

<p>گفردین دزد که شیخی هم کبر کجاست دردی باید چشم تر و آه سحری دل بصب جاگرو و دیده بهر سو نگران شمس را دیده بقدر آن رخ او نور است</p>	<p>آتش عشق در وزن گرت تکلیف است در چون نیست چه حال کنی بگیت تن بسجنگنی یعنی که انیت دین است دین بربوب با عشق رخ و بربوب</p>	<p>چو خور و ماه در نام بسو برح سعادت به چو من است گکو تو ز مقامات کرات تو مرایت و غزل گو چو نیم طایفان بشد میرا شکار زه خشنود آیات</p>	<p>چو این خویش گزشم ز پس پیش گذم چو نیم اصل سجاده به آن ساغر باره تو مدد پذیر بدان تو مننه بندیش چو ز شمس الحق تبریز فیض تجلی</p>
رمل شمس مخبون محذوف			
<p>چو شرم ساکن منزل چه دم ره بدان چو نیم صوفی صافی نجوم در و خرابات که جز این سستی و سستی چه میخیزد و خرابات هنگی کاروانی به جهان همین کرامات که چنین شکستاری عجز نشان شد است</p>	<p>نیست جهانی که ز بوی شمشاد آن اقبال بخش امروز ز هر خوش که نیست گوشه دل سحری در میدان کجاست بروزت تن اگر با خوشش می خورم از حیات و بخش با خیران بنی بران شمس تبریز با ما از کلوع اندازد</p>	<p>که هزاران قمر غیب در نشان شده است لیکات جهان بدان ز چه خندان بر کسی که زلفش تن بگی جان شده است شیشه در دست گرفتست بهر خیران جان سپردن عیاشق ز چه سنان شده است هر سر سوری چو سرنای چه نالان شده است</p>	<p>منم آنکس که چو عیسی سپردیم سموات مدل در بر شمش می جان سمرقند مطرب خوب از بد هم زرق تراند بلد از بصیرت شمس تو جوان سوره چند گدازیم چو سزان گفت پیش شمش گمرازه چهره او باد صبا پرده روز ای بسا شاد بگلی که ز دم حق خندان عاشق از ز چه روز تا به ابد دل بند تا به بیست سال آرجین پزیرا در بهر کشته او جان ابدگر بود گردد در نامی در من عشقش بیدار هر که جان در طلب یار بنا ز دست پیشم سروا کند باز بگویند محب گفند از بهستی خود زانکه درین راه چندان حالت زندان خرابات خان شد لم بسته گیسویش در عالم عشق یارب آن یار که مقصود دل با کجا</p>
رمل شمس مخبون محذوف			
<p>گرچه جهان بوی ز کوز به شاد آن که هزاران دل از او عمل در نشان شده است که از آن در پیش امروز به نیایش شده است پس چه صد برگ و دو شمع چه زلفش که میات خبرش پرده شمشاد است سوی لیس ز چه جانها شرح در زبان داند که کامی جز از او میطلبند ناکام است</p>	<p>دل مده در طلب جا که چه میست غیر آغاز تصور کن انجام ترا زاد غره بقدر ابرو داین منزل شمس تل باز شود شمع صنعت در قلم</p>	<p>ورکن در وصف عشاق مجروحان از تو هستی تو هر طرنی صد دست شرح حالت بگمان خور این انما نیست این بر دل من خاص که امر است</p>	<p>گرچه یک ذره ذرات از زخانی است زادها پرده پندار اگر بر فکونی چون بیدار تو از چشم تو در می نگرم نرسیدم بجای ابدی جز بختنا</p>
رمل شمس مخبون محذوف			
<p>بگذرای دوست که این منزل از فرج است بست آغاز تو آنجا که تمانجا است حال او چون مثل است کنار است روز با مردی شب سوختنش ناکام است که شب در روز غمش متکلمت حکم است در دین جان کس نیست بگو این چه است در نه پدید است کاین شته سلسر کجاست برده بردار که دیدار تو ام محض است تا به رویه بیدار تو زان سر پدید است</p>	<p>ای دل آنرا که تو جوئی ز خویش ماه رویا من تو کرد و جدا از تو مرا در دو سو دانی سال تو جهانم آورد شمس هر خط از او دیده دیگر طلبید</p>	<p>دامم از غایت قرین نظر نام پدید است بازیابی که پس پرده انکار چست یارب از من رخ و نوازه تو پوشیده است در طریق غم عشق تو فنا عین است</p>	<p>بگذرای دوست که این منزل از فرج است بست آغاز تو آنجا که تمانجا است حال او چون مثل است کنار است روز با مردی شب سوختنش ناکام است که شب در روز غمش متکلمت حکم است در دین جان کس نیست بگو این چه است در نه پدید است کاین شته سلسر کجاست برده بردار که دیدار تو ام محض است تا به رویه بیدار تو زان سر پدید است</p>

ای که رویت چو گل قدر تو چون شاد
 نقدانی که ز نقد عمرت آن خاکست
 آسمان را در زمین انبیرت معلوم
 آفتاب از چو درین دور فریت و جید
 می نهد بر لب من مستان که پیش
 آن تنیدی که خضر سخته کشتی شکست
 لذت فقر چو پادشاهت که پستی جوید
 گریشع هفتب ز که از دور دست
 ما هیا هر چه ترا کام دل از بجز
 و بدم بجز دل هست از خوش و خوش
 به خامش که بخاموشی اسیران بر بند
 تا دم در طلب وصل تو از جان بر جفا
 رفت جان دل درین سر سودای
 ماه رویا چه کنی روی پس پرده نهان
 دولت آن یافت که بوی تو طریقی
 گره کوبت هر چون شمس هر گره تنه
 تا نه لغزی که ز خون او پیش پیش
 جو خود را تو چنین کاسد ملی خصم
 گنج یابی دور و عمر نیابی تو بکنج
 سحر چند که تاریست حساب روزت
 چند بر بوک و مکر مره فرو گردانی
 پیش جان کون ز صبح مکن شادان
 از سر دور و درینغ از پس هر ذره خاک
 دل پر امید کن و یقینش ده بصفا
 تشنه بر لب جوین که چو در خاکست

شمس مجنون مخدوم اعز و منزه
 غیر میوین باد هوس تو بادست
 کار او دارد که نوحه کار تو است
 کاسان چو زمین با مرترا نقد است
 روی خبا و خمار و جهان شکن
 سو فیان از آنکه اندر صفت شان است
 سروان خاک دیش را بخند آنگینند

شمس مجنون مخدوم اعز و منزه

تا که کشتی ز کف غلام جبار برست
 که همه شاق سجده و تواضع مست
 چون سوزت همه نور شد از گریه
 طمع خام مکن تا نخلد کام شست
 در خطبات و جملات بلی اندوست
 ز صوفیانه تو ناطق و خاموش
 نخر وقت تو عشق است که صوفی از
 تا بدانی که کبر همه از بس فرگیت
 کعب هستی ز خرم و منع برود
 بحر می خورد و میگویی کامی هست آب
 می دران بزم کس از دور دلی سر گرفت
 لب فرو بند چو دیدی که لب بسته یار

شمس مجنون

همچنان سر سودای تو ام با بر جفا
 پرده بردار که روی تو جان خور است
 وصلت آن بیکه خوش در طلب از جان
 چه کنم در خور احسان تو ای جان جهان
 ای شمش آن که کلماتی داد چه وقت
 لطف بید تو ام میکشد آنجا و رنه

شمس مجنون

آدمی زرد زرد و زرد کنون شبیرت
 که جهان مالک بود تو از کان است
 خویش در یاک این گنج ز تو بر گذر
 هر کار روی سو شمس بود چون سحر
 که تو بس مغلسی چرخ فلک پاک است
 که همه سیم زره مال تو ما رتقرت
 آه فریاد همی آید گوش تو کورت
 که دل پاک تو آینه خورشید فرست
 که بر مانند که از فصل و خرمیند
 که رسول حق الناس و ان گفته است
 خویش در یاک خدای تو بکنج
 روحا مست شو و از دم صبح از پی آنکه
 مغز پالوده و تر میج نه در خواب شبی
 یک شب از بهر خدا بخور و بخواب زری
 چون آن زخمت افشان بجاگاه از آنکه
 مونس احمد وصل جهان کسیت بگو

شمس مجنون

جانم آن بخت که نگیز باشد شادست
 ز آنکه کار تو یقین کار که ایجاوت
 نه که امروز خماران ترا میعادست
 هر که شیرین ترا دلشده چون نرگدا
 این چه وقت سخت است چه که فریادست
 صافی هست مثل در در پستی نشست
 پس نرای مشکب برنی ذوق لبست
 چو بگیب و قدح باوه جان گفت
 رهت گویند بدین مده کس انگه است
 می دران بزم چمن پای کس از خا خجست
 دست شمشیر زان ایچه تیر بر لبست
 طوطی نطق من از دور و فرات گویاست
 نیم نجات مرادان هم از انعام است
 روشن آن دیده که در ام بحالت بیست
 طلب وصل تو کی حد جو من بی سرو پا
 در حریم حرم وصل تو تابار کمر است
 خود چه دانند کسی را که ز خود نیست
 معدن فقر ز رهت عقیق و گهرت
 که یکی زده سبکست درین رگه است
 صبح را بدی شمس است و درین نگر
 گویا لقمه هر زده تو مغز خست
 صشب از بهر مهر انفس بخواب
 توشه راه تو خون دل آه سحر است
 شمس تریز شمشاه که علم است
 بر سر کج که اپین که چو تریز

شمس مجنون

فردان طرون آمد طاعت کم از آن سوست و دانسته

<p>فکر تی کمان بود حمایت طبع و کلام زان بس که هر ستمی را هوش خود انتجای ما بشان اولیاست رهنمای اولین و آخرین ارضیای آفتاب روئے او از صفاتش اولیا حیران شده قل تعالوا از محشر آمد خطاب در شریعت عالمان را اولیل بعد او باشد حسن میر و امام من مطیع عابد نیم از تقیین موسی کاظم شه عالی کلب مرتقی تراوان امام پاک دین آن محمد مهدی صاحب زمان انجین تا بنده جان همان کسبت جان حیاتی داده کوه و دشت را یاسین گفت انگونه یمن چرخ اندرک پوش روشن و گلب چرخ گردان کرد ساغر باسنه خاک میدود چون گوی زمین آفتاب جمله همانند در عالم و یک زرگس چشم تبان رویه زند هر کیه دستک زندگامی جان من جمله گلباسه بخند و در چمن پرزما هر زمان عمری نوست</p>	<p>یست در علم اگر باشد آن فکر کسبت هم ازو شبست کسب هم ازو کسبت بهر بل مسد من مقصور تقطیع فاعلان فاعلان آنکه نورش مشتق از نور خداست آنکه دائم با خدای کبریاست آفتاب و ماه را نور و ضیاست ذات پاکش فیض بخش انبیاست وز رسول الله صلی الله علیه و آله است در طریقت عارفان را پیشواست آنکه در حجب علم حل است باقیم در ره امام و مقتداست آنکه فرزندش علی موسی خدایست والی حق رهنماست اولیاست جدا جانے که با وی آشناست</p>	<p>ای دل خسته ز بچران و ناسباب گره هم خمار از می آید و هم از و نفع خار بهر خلق خدا را صفت نظیرت ای که کاری دیده روشن بدین هر که بی مهرش بود در راه دین تا بوسه گردن فل و کدش از نوای مدتش عشاق را اوست سلطان حقیقت زمین محمود امیر اسحق ذوالجلال بعد از و دیگر امام مومنان مقتدای مومنان و متقی چشم جانم روشن از نور تقیست روز شب دارم بواجب عسکری التجاء دارد پذیرش شمس دین</p>	<p>هم ازو جوی دورا که ملی نعمت کسبت هم ازو عشرت کسب هم ازو عشرت کسبت نرمه خلق خدا را صفت نظیرت جسم و جانش جسم و جان مصطفیست بی تکلف از گروه اشقیاست مهنبت چرخ نیلگون پیش و پست بی مخالفت راست صدگونه نواست بر در قدرش همه شاهان گداست نام پاکش مرتضی و ایلیاست افضل و اکمل شیب کربلاست جعفر صادق امام باقر است آنکه مهرش در دلمار او است در دلم نه در لے با ولایت آنکه مولی را بعسری رهنماست ما شایم از دست این دستا کسبت سرو قصان گشت کسب تبان کسبت بجز در دهن من ندانم کان کسبت لا غر و فری شده حیران کسبت سر بر آتش ای عجب گریان کسبت ای عجب این عشق سرگردان کسبت عشق میدانند که او جوای کسبت باز جوکان سیب از تبان کسبت ای عجب این قوت امکان کسبت این نغشته سوسن در میان کسبت کامی عجب این درد بیدمان کسبت</p>
بهر بل مسد من مقصور تقطیع فاعلان فاعلان			
<p>ای خدایا ای خدایا جان کسبت انجین زنگس زرگس جان کسبت روز و شب سرگردان کسبت چرخ کے دانند که او گردان کسبت ای عجب اندر خشم چکان کسبت کم کسے دانند که او همان کسبت آب این زرگس زرگس جان کسبت آنکه دستک میزند او جان کسبت باز گو کین احسان کسبت تا بداند زر که او از کان کسبت</p>	<p>شاخ گل از بلبلان گویا ترست چون بگفته هم چندی دید گفت ماه همچون عاشقان اندر پیش ا بر غمگین در غم و اندر شیره است جمله حیرانند و سرگردان عشق جمله عالم همه جوای عشق سیب را بگرد و موسی جان بدان شمس تریزی کشا دست این گره این چه نیست اینکه خست است در دم از درد او پرسان شده</p>	<p>رمل مسد من مقصور ای خدایا ای خدایا جان کسبت انجین زنگس زرگس جان کسبت روز و شب سرگردان کسبت چرخ کے دانند که او گردان کسبت ای عجب اندر خشم چکان کسبت کم کسے دانند که او همان کسبت آب این زرگس زرگس جان کسبت آنکه دستک میزند او جان کسبت باز گو کین احسان کسبت تا بداند زر که او از کان کسبت</p>	<p>هم ازو جوی دورا که ملی نعمت کسبت هم ازو عشرت کسب هم ازو عشرت کسبت نرمه خلق خدا را صفت نظیرت جسم و جانش جسم و جان مصطفیست بی تکلف از گروه اشقیاست مهنبت چرخ نیلگون پیش و پست بی مخالفت راست صدگونه نواست بر در قدرش همه شاهان گداست نام پاکش مرتضی و ایلیاست افضل و اکمل شیب کربلاست جعفر صادق امام باقر است آنکه مهرش در دلمار او است در دلم نه در لے با ولایت آنکه مولی را بعسری رهنماست ما شایم از دست این دستا کسبت سرو قصان گشت کسب تبان کسبت بجز در دهن من ندانم کان کسبت لا غر و فری شده حیران کسبت سر بر آتش ای عجب گریان کسبت ای عجب این عشق سرگردان کسبت عشق میدانند که او جوای کسبت باز جوکان سیب از تبان کسبت ای عجب این قوت امکان کسبت این نغشته سوسن در میان کسبت کامی عجب این درد بیدمان کسبت</p>

فردان طرون آمد طاعت کم از آن سوست و دانسته

ای درینا خوابه مرگ اندیش نیست
 غره سیم در دست و ملک جان
 خوابه نوشتا فروش میگوید بگو
 آنکه هر صامت بگوشش طاعت
 روز روشن شد برویش کاشا
 شاید جان را جزا شود نیست
 در جهان عاشقان دل چون است
 باوه نوشیدن بکام جان خوش
 لب نهادن بر لب جان بکام
 راز گفتن که با برو که چشم
 با دواوان در چشم است و خراب
 جام برکت باوه در سر هر چو
 جان ملاشب بر جان است
 حکم حکم ما و ملکش ملک ما
 حور و زلف و ان بنده و چاکر
 بر فراز گنبد نیلوفر
 اسپ مهت را چو در زمین آویزم
 گرد و صد سو تیر یاران میکنند
 کوس دولت میزند بر بام ما
 خوب گفتی شاه شمس الدین سخن
 خسروی آمد که شیرین روی آید
 نقشها را بین ز بی نقشی پدید
 همه را یک بین بگذر از شاه
 هر چه روز دست از رخ رویش فلان
 این غمش میوز شراب از جامش

رمل سدس مقصور	
پلتقاش بریج بر رویش نیست	صورت آرایست آن صورت پسر
بریج نوشته در جهان بی نیست	ماکنون ز فقیم یکیک میرسد
رمل سدس مقصور	
چند نخته باز صبح صادق است	آنکه خسرو بود شیرین است نیز
خود کدام آئینه طلا	دل که از تاب غمش فاروق شد
پرتو نور جانان طارقت	تا گدای کوی جانان گشت شمس
رمل سدس مقصور	
روی بر رویش درین دوران خوش	با گل رویش گلستان بس نکوست
دوست را با عاشقان خوش	پیش رویش در بهار بوستان
با صغیر بلبل خوشخوان خوش	سر نهادن در خرابات منان
رمل سدس مقصور	
یارا در غار دل همان است	بادشایانیم و ما را ملکهاست
در هر است سلطنت سلطان است	صد چو قصیر با سبان با من
سشاخ طوبی همه دکلن است	هر بر پشانی که هست اندر جان
صد هزاران ساله ره ایوان است	هر کجا در دیت ما را بر دل است
هر دو عالم گوشه میدان است	هر دو عالم پیش ما ویرانه است
هت پیران ماختان است	دیده یعقوب تا بینا شده
چار کون و صد در فرمان است	گرچه در صورت گدائی مفلسیم
رمل سدس مقصور	
دیس در امین لبیک می آید	جمله خوبان قطره اند از بحر جان
سویا جمله هزار سوی آید	جبریل و مرثیان با فرشیان
گرچه خود را صد نمودن نوی آید	هر چه باشد راستی از قد آید
هر چه شب از لذت چون نهی آید	نیست دستوری که گویم این تمام
رمل سدس مقصور	

عمر خوابه غمیر یکدم پیش نیست
 میکند دعوی روی معنیش نیست
 نیست کس کسین منزلش رویش نیست
 باطنش معشوق مظاهر شقیست
 کسیت عذرا آنکه ماش و اوق است
 در میان نور و ظلمت طارقت
 بر همه شاهان طلا نایب است
 جان نشانیدن بر رخ جانان خوش
 بی گل رویش چه زندان خوش
 با می هوئی نعرهستان خوش
 با دوسه آشفته حیران خوش
 زنده گانی روز و شب نسیان خوش
 لاجرم لات گدائی زان است
 صد چو خاقان چاکر و دربان است
 از سر زلف عبیر افشان است
 هر کجا زنجیر آن بر جان است
 با چو کلن جای بی افغان است
 در فراق یوسف کنعان است
 گنج معنی در دل ویران است
 آن دو چشم جاودت فغان است
 بحر طای حسن اندر جوی آید
 با میوه من افغان کنان بکوی آید
 در بود کثر در جهان ابروی آید
 تا آنکه دلم جان من دلجوی آید
 چونکه ذاتت و بدم در نوی آید

طلوع
اورالان
عالم
منه

طلوع
پنهان
منه

دیده هر دم در غمت گریان است
 در وصالتش بیشتر ناله علم
 کرد تا شکم خانه مردم خواب
 شمس را گزین معانی بهره است
 دلبری و بیدلی اسرار است
 نوبت کند فروشان در گذشت
 آنکه ان سلاطون جالیوس است
 هر چه زامل ز هر یه تریاق شد
 ترک نعل خویشان میکند
 مدرس عشق و مدرس نومال
 هرگز نزل کان به من آید خوش
 ما عشق شمس تبریزی خوشیم
 در زمین و آسمان پیدا است
 آنکه آب من مست از جوی او
 آنکه هست از غایت لطف و غضب
 سحر دکان گوهر و صلحش قوی
 آنکه او خود راستایش میکند
 شاه شاه است و ناشم تفت
 شاه مارا بر همه شاهان شمی است
 شاه ما آن شه که ناشم است
 شاه شاهان جهان از طلب
 شاه سلطان عالم چون علمیت
 همه شاهان مسلم سرسهر
 آنکه در تستان مله سرور او
 مصطفی او مرتضی هر دو کیفیت

ز آتش جبران جگر بریان تر است
 مرغ نالان پیش گل نالان است
 هر دم آن دیران از دور بران تر است

لطف ترانیت کین باران اشک
 آتش عشق ترا با خون مل
 سحر با چشم بهار کرد لیک

رطل مسدس مقصود

کار کار است چون او یار است
 نوفروش شایم و این بازار است
 برفت او عقلت و بیار است
 هر چه آن غم بد کنون غمخوار است
 هر که خویش با کنون آفیار است
 ما چون طالب علم او تکرار است
 کاین نواسه ما ز جنگ و آوار است

نوبهاری کان جهان را نو کند
 عقل اگر سلطان این اقلیم شد
 گاه واهی تا شری قسربان است
 دعوی شیری کند هر شیر گیر
 خود پرستی تا مبارک حاسنه
 شمس تبریزی بنور ذوالجلال
 در جهان واقف از حال شمس دین

رطل مسدس مقصود

آشکارا و نهسان پیدا است
 در همه جوئی روان پیدا است
 که نهان و که میان پیدا است
 آنکه دارد و بگردگان پیدا است
 هر زمان با هر زبان پیدا است

آنکه خود راسه نماید هر زمان
 آنکه دارد در میان جان جان
 ای که هستی در غمش هر سو روان
 آنکه بے نام و نشان بر خود نهان
 آنکه هر دم شمس را حق لطفین

رطل مسدس مقصود

شاه ما بر جمله شاهان پادشاه است
 بر همه شاهان یقین فرمان روا است
 شاه جن دانس شاه اولی است
 یا نگار مصطفی با صفاست
 بر در این این شاه ما چون کجاست
 هست غاصد ز نقش در بل اتی است
 مانا گوئی تو ز یکدیگر جدا است

تغیر او دیگر تو خود شاهی مان
 چند گوئی تو ز شاهان مجاز
 گنج حق در سینه آن شاه دانا
 مصطفی را غیر او هدم نبود
 دو چراغند و از ایشان یک شمع
 شمس تبریزی تو حق دانست
 گر جدا دانی علی از مصطفی

بگرشت و همچنان باران تر است
 و مبدم شیخیم و سوزان تر است
 گوهر این بحر زان غلطان تر است
 چشمها از لطف این دیوان تر است
 جان گلزار است اما زار است
 بچو دزد آو خیمه بردار است
 شیر گردونی بزیر بار است
 شیر گیر و شیر او گفتار است
 کا نذر واقف بارما انکار است
 در دو عالم مایه اقرار است
 جان محسوس و دل انکار است
 ز آنکه عشقش ز فرد شب گفتار است
 در لباس این دآن پیدا است
 مرغ روحش آشیان پیدا است
 تو کئی با همی ددان پیدا است
 تهمت نام و نشان پیدا است
 میناید بیگمان پیدا است
 در دو عالم شاه ما شیر خدا است
 غیر حق بر هر که می نازی حکا است
 که بمانی شاه شاهان شاه است
 باب طلس گرهی خوانم رده است
 در حقیقت راز او مصطفی است
 نواشیان کی ز یکدیگر جدا است
 جان بابا مصطفی و مرتضی است
 دشمن بیانت خدای کبر است

کلیات شمس

در بیان

بک

اهل پیش جملگی خود بر حق اند
عاشقان اجستجو از خویش نیست
ای دست میسوم از دوری زن
دست بکشادامن خود را بگیر
هر که از جا رفت جای او نیست
عاشقی و با وفائی کار است
بصد جان جلد خویشان میم
این منی خاک نیست دوری طلب
طالبان بشنود که بانگ آفتاب
نور و ناز است ذوق درج تو
طالب ره طالب شه که بود
عاشق و مفلس کند این شهر را
عاشقان را قبله دیدار آمد
هر که را قبله دیگر شد دست
در دل و لدا را قبل او بود
که بداند سر عشق او که
خاک پاسه آن جوهرم که او
غیر عشقت راه من جتیم نیست
آنچنان جستن که میزای بگو
چون خیال ماه تو ای بی خیال
سازد ما سه جلد عالم خورده گیر
صورتی که کاند رنگین او بدست
جای آن هست ارگمان بد بریم
زیر بیان نوری که پیدا میشود
جز خیال روی شمس الدین و...

اهل مسدس مقصود
در جهان جوینده جز او پیش نیست
من غلام آنکه دور اندیش نیست
مزم این ریش جز این پیش نیست
بچودل اندر جهان جا پیش نیست
این جهان در آن جهان یک گوهر است
گر بگویی پس روم نه پس مرو
جز در ویشند جمله نیک و بد
کوس سلطانی زند در ملک فقر

اهل مسدس مقصود
هر که خویش ما کنون انخیا است
کاندرو گنجور یار و غار است
تازه پنداری که این گفتار است
رو بد انجانے که نور و ناز است
گرچه دل غم
انچینین چایک که این طرار است
خویش و خویشی یک جا که بود
خاک بی آتش به تماید گز
طالبان بگذر ازین اسرار خود
گاه گوئی شیریم و گه شیر گز
شهر از عاقل تهنی خواهد شدن
شمس تیرزی که شاه دلبر است

اهل مسدس مقصود
قبله مادر که یار آمد دست
کز وجود خویش بزار آمد
آنکه او بر طرف بانار آمد
کاندین ره چست و هشیار آمد
عاشقان را نیست مخرو عار از
هر که سر عشق او پیدا کند
چاشنه عشق او آنکس بود
شمس تیرزی همه گفتار تو

اهل مسدس مقصود
کاینچنان را انچینین جتیم نیست
تا بچسبند هفتین جتیم نیست
بچو درد و دردین جتیم نیست
در بیان روم و چین جتیم نیست
زانکه بی کبکس این جتیم نیست
در بیان و درین جتیم نیست
هفتین و هفتین جتیم نیست
بعد ازین بر آسمان جویم یار
بتر آن باشد که محو این جویم
خاتم ملک سلیمان جتیم نیست
اندان صورت یقین حاصل شود
بشت ما از من بر شد چون کمان
زین سو زبان سوی عالم نطق
این همه معنی که و منقش میکنم

چند که نورش علی بر تعناست
در حقیقت کفر و دین کیش نیست
در بگویی پیشانی ره پیش نیست
هر که نبود او چنین در پیش نیست
کوزنج معنوی در پیش نیست
کار کار است چون او یار است
عقلی که کز ما بر وید خار است
عشق و هجران ابر آفتاب است
سر طالب پرده اسرار است
شیر گیر و شیر تو گفتار است
انچینین ساسه که این غار است
بچه شاه ای غم
گرچه در ره قبله بیار آمد
عاشقی بے مخرو بے عار آمد
مسند او بر سر دار آمد
کز انزل او عاشق زار آمد
در حقیقت در شهوار آمد
فرزنانت هفتین جتیم نیست
زانکه یاری در زمین جتیم نیست
کز دو عالم به ازین جتیم نیست
حلقه با هست و نگین جتیم نیست
کز دای آن یقین جتیم نیست
زانکه ما بی کبکس جتیم نیست
این از کید و تنجین جتیم نیست
جز که سوی شمس این جتیم نیست

در حقیقت کفر و دین کیش نیست
در بگویی پیشانی ره پیش نیست
هر که نبود او چنین در پیش نیست
کوزنج معنوی در پیش نیست
کار کار است چون او یار است
عقلی که کز ما بر وید خار است
عشق و هجران ابر آفتاب است
سر طالب پرده اسرار است
شیر گیر و شیر تو گفتار است
انچینین ساسه که این غار است
بچه شاه ای غم

<p>گرم شدن در کم شدن دین است تا پیاده میروم در کوی دوست من چرا گرد جهان گروم چو دوست ماه رویا عشق تو در کافریست</p>	<p>رمل مسدس مقصور سیر خنک چرخ در زمین مست در میان جان شیرین مست اینچنین در کافری دین مست شمس تریزی که فخر او بیست</p>	<p>نیستی در هست آئین مست بنگرم گام نخستین مست سر به چشم جهان بین مست سین و ذنا نماش یا سین مست</p>
<p>هر که راه قطب دین حیدر گرفت نیستی بگزید و هستی محو کرد گوش خود سوراخ کرد از بندگی شکر شیرین سخن حیدری</p>	<p>رمل مسدس مقصور آتش حیدر چراغی در گرفت انچه زربد سکه حیدر گرفت نام آوازه همه کشور گرفت شمس تریز بنده این راه بود</p>	<p>دل ازین عالم بکلی برگرفت هر صبا به آب غوطه سر گرفت باز آید سکه انور گرفت که نمرد بر دوشش گهر سر گرفت</p>
<p>بچنین پائیده جامیدان کعبه است آفتاب راه از راهت نزد خاک بودیم این چنین منقشیم شمس تریزی که فخر او بیست</p>	<p>رمل مسدس مقصور چون زنده ماند که این به آن کعبه است خاک مازگشت در میزان کعبه است چشم یعقوبی ازین دو باز شد چشم شامش خالی از ما روز پر</p>	<p>ما شدیم از دست این تان کعبه است ای خدا این بوی از کعبه است ما این چون گره در انبان کعبه است این همه عز و شرف سلطان کعبه است</p>
<p>کوی تست باغ حسن ماه رویان راه و آنکه از چشم تان دل میبرد صد قیامت خیزم در نفس</p>	<p>رمل مسدس مقصور شادی هر ده جهان با روی تست اب لطف و دلبری از جوئی تست چون بدیدم ز گس جادوی تست دین همه از قامت و بجوی تست ای بس سر تا که شاد خاک هست در بهاران میل خاطر با گل عین ما و جمله اعیان عین تو گرچه دارم میلهها سوی تان</p>	<p>دین همه در گردن گیسوی تست که گوی گره هست هم بر بوی تست جان ما پیوسته با بروی تست لیک میدانی که سلیم سوی تست کترین گردی از خاک کوی تست</p>
<p>یک نفس بے یار تو انم نشست نور چشم اوست سخن نور چشم دست بخارم بگل چون سیر منکه دایم لبیل جان بوده که کار من پیوسته چون بیگارت زانکه کیدم در جهان جسم و جان</p>	<p>رمل مسدس مقصور بے رخ و لدا از تو انم نشست روی باد یوار تو انم نشست دوستان باخار تو انم نشست بے گل و گلزار تو انم نشست بیش ازین بیچار تو انم نشست بی غم آن یار تو انم نشست شمس را هر خطه میگوید بلند</p>	<p>یک زمان هشیار تو انم نشست تو انم نشست با چنین اطوار تو انم نشست جان من بے یار تو انم نشست زانکه بے انوار تو انم نشست بے اوله الا بصارت تو انم نشست</p>
<p>من جوای یار دارم پیش ازین در دل و جان خانه کردی عاقبت</p>	<p>بجز رمل مسدس مخدوف تقطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن هر دو را دیر اند کردی عاقبت آمدی کاش درین عالم زنی</p>	<p>در غم انیسار تو انم نشست و انگشتی تا نکردی عاقبت</p>

تحت کلمه

قطب دین حیدر

قطب دین حیدر

ع

ای ز عشق غافل و بران شد
 ای دل مجنون از مجنون تر
 دانه بیچاره بودم زیر خاک
 یا رسول الله ستون صبر
 یک سرم این پوست بگیر سوی دوست
 جان جان داران سرکش مصلح
 عشوه دشمن بخوردی عاقبت
 باز کردی زان نشان بر صفت
 چون گل زردی ز عشق لاله
 اندرین صبح شراب از کجاست
 من سر رشته خود کم کردم
 گو چه خبیر بهم پیوستم
 ساقیا باده به پیش آر که من
 شمس تبریز بود تا طرب با
 هر که بالاست مراد را چه کنم
 خود از ان سوی سولیت نه جا
 همه دلها نگران سو سے عدم
 ز تو تا غیب هزاران است
 هم قرین بت زیبا شو شکست
 مطرب و یار من و شمع و شراب
 خجست از رخ یارم گل تر
 بجم حلقه زلفش گیرم
 باز در آمد بزم مجلسیان دوست
 گاه خوشی خوش شود که هر آتش شود
 چو بست ربا کن چو بار تو بر آوند فدا

قصه داین ویرانه کردی عاقبت
 مرد سے مردانه کردی عاقبت
 دانه را صد دانه کردی عاقبت
 استن خانه کردی عاقبت
 دوسم چون شانه کردی عاقبت
 عاشق جانانه کردی عاقبت

من ترا مشغول میگردم و لا
 عشق را بی خویش بودی محرم
 دانه را باغ وستان باقی
 شمع عالم بود محفل چاره گر
 کاشه سر از تو پر بود و توی
 شمس تبریزی که مر بر زنده را

رمل سدس مخدوف

سوی این مردان چه مردی عاقبت
 لاله کردی گریه زردی عاقبت

سیر کردی زان به خندان زود
 بر جو خاک شمس تبریزی شدی

بجز رمل سدس مخبون مقصور تقطیه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

کین مخالف شده سر باز کجاست
 این فرو بستن در باز کجاست
 خود بگوید که دگر باز کجاست

گریه و دمای شام مختلف اند
 گریه صد مرغ مخالف اینجا
 تو اگر جریه زیزی بر خاک

رمل سدس مخبون

هر که آنجاست مراد را چه کنم
 قدم اندر قدم اندر قدم است
 این عدم نیست که باغ ارم
 چون روی از ره دل یک قدم است

که از ان سو همه جا است و حیات
 این عدم خود چه مبارک جا است
 این همه شکر اندیشه دل
 خامش این روضه کجا در یاد

رمل سدس مخبون

این چنین عیش منانه شکست
 با چنین چهره زیبا شکست
 که دران حلقه تا شاکه شکست

من و تو هیچ ازینجا نرویم
 هر صبوی ز عاالش مستر
 خطه نیز خورشید جویم

بجز فسخ تمن مطلوبی تقطیه مقفلن فاعلاتن مقفلن فاعلاتن

بصیاسه عجب یار احوال دوست
 مغز داری گریه ای ازین چه دوست

نقش و فادوی کند پشت باکی کند
 هر که بجد تمام زده من است باکی

یاد آن افسانه کردی عاقبت
 عقل را بجایان کردی عاقبت
 خاک را کاشانه کردی عاقبت
 شمع را پیمان کردی عاقبت
 کاسه را پیمان کردی عاقبت
 روشن و فرزانه کردی عاقبت
 سوی عجب ران غم کردی عاقبت
 چونکه فسر و فرود فرودی عاقبت
 نور سقفت لا جوردی عاقبت
 دود سودانی سر باز کجاست
 در من از چنگ اثر باز کجاست
 جنگ این کندن پر باز کجاست
 خاک را از تو خبر باز کجاست
 ورنه این لطف نظر باز کجاست
 که از ان سو همه لطف و کرم
 که در دمای نظر
 از سپایان عدم یک طلست
 آنکه اعدا دم اندیشه کم است
 من شستم که همین جان شو شکست
 پس شو شکر و جلوه شو شکست
 خاصه امر فز که با ما شو شکست
 نوبتو گفت مو اسان شو شکست
 گریه غلط میدید نیست فاعلاتن او است
 پشت ندارد چو شمع او یکی از دوست
 هر که جویند این طلب جو دوست

در بیان هم در دست من

از چو من روی و باغ بر باز بست
منغسر تیر زبان شمس غنای پرور
با دوی از ایام کفر با جوی کافرت
آه از آن دوسی کاکه بدیش دس
چشم خلاص از دوت شد از چشم بند
پای در آتش تیر پرخیل ای سیر
سوز جان شمس وین محفل تیر زبان
خاندان روشنست گلن با گلشن است
قاوا بی گفته ایم راه بی نغمه
چون ترکش غفلانند شود روح خود
کوش چو طای روم خاندان دل را برود
کاست از خواب کابل مشغول غایت
جنش غلمان عشق جنبش عشق ازاد
ساقی جان قیام عشق اگر در دست
ای دل پاک تمام بر تو هزاران سال
کوی خرابات عشق گرد تو بانی کما
کعبه ندارد در خبر قبله ندارد
مستی بازمی مستی می آید
ترک مناجات گیر در خرابات آرد
اهل خرابات مار است بود راه شاد
منغسر تیر زبان شمس حق دین
بهر نفسی از عشق میرد از چپ در
خود فلک بر تیرم فدک از نفس
بخت جوان یار ما داد و جان کار
بوی ش این نسیم از شکر لعل است

پروست
ناله

لال مننه

وز گل ز ساراد منغسر تیر زبان
زینا غالی گزرا زای بی گلستان

فسخ شمس مطوی

آنکه از او گهت از به عالم است
گشته هدیه ز خلق بشل نام است
ز آنکه مسلم شده چشم خورشید
کاش از لعل او در دهنه کوی است

فسخ شمس مطوی

چشم و زبان باشتان کوی
دل خدایتیم مرکز با تو نیست
تا تو تبین ز مری زنگیم ز نیست

فسخ شمس مطوی

آنکه بر قصه درد کامل مارا گجاست
رقص به از فلک نفس زیت آید
دردی ساقی با جله صفاد و صفا
جمله جوان غلام نوبه به دست

فسخ شمس مطوی

در گذر از هر دو مگر روی است
چونکه بنمودی ست چون چو این
پیر خرابات را برین که جز خوش است
زده بنزل رسد هر که رود راه است

فسخ شمس مطوی

با فلک میرد غم تا شاکر است
زین دور چو آیدیم منزل ما کبر است
قافله سالار با خضر جهان مصفا
شسته این خیال زان رخ چون است

آه چو بی براهه بخیران زمان کس
بر عدد رنگ است در پیشش که طوطی

دوست یکی کویا که تپش لعل او
چون رخ گلزار است پر کا کا موع

فسخ شمس مطوی

مسلم که فرمود حق عالم مذاق
عقبه دشوار اگر نه بگذریم
زود برو بر علی سرور مردان مین

فسخ شمس مطوی

آنکه بر قصه آورد پرده دل برود
دل چو شد از عشق گرم فیت زدن
باوه عشق ای غلام نیست طلال در کج
سجد و کمر پیش یار کوی دل خوش

فسخ شمس مطوی

ساقی زندانل دو شراب است
ای دل اگر عاشقی خیزد گرم خویش
روز سنا جاتیان گیل اگر عاشقی
از چه ندر او نوا کا خسر با تیان

فسخ شمس مطوی

با فلک بوده ایم بار ملک بود ایم
عالم خاک از کجا گو بر پاک از کجا
اصبح اده سگانت زیدن و بر تیان
د دل ما دنگه هر دم شوق تیر

کوی عیسی گزین خاندان
کوز عشق این تم ز شل است

چهره او آفتاب طره او عنبر است
بعد از خزان ماه در اشتربت
زرگ عشق در باغ مرغ گریست
روح انان لاله ز راه که خلد

فسخ شمس مطوی

آن که سیر پاک سحر در نظرش سر بر است
در دل آدم به بین آنچه ترا مسکنت
دیدید بیدار بین کافر بی کثنت
چون که بدیشان سی راه تبارت

فسخ شمس مطوی

روزن دل بازده خانه دل رو
این همه بویش کند دیدن از خود است
شده شش آتشین عشق کی آرد پا
بیکر و پیش آرم بگر زوبت کرا

فسخ شمس مطوی

داده جان در سجود جان همه سجود است
کعبه فراموش کنی قبله تو گوی هب است
مستی آن ابد در سر مخمور است
ز آنکه قوی با فوی لیل عین جلا

فسخ شمس مطوی

از همه سوی بقی در میبوی جدا
باز بهانجا رویم جلد که آن شهر است
بر چه فرود آیدیم بار کنیم این چه جا
ماه چنین تخت یافت ما که کین گدا
کوز نظر آن نظر چشم تو آنسو است

بها

خلق چو مرغ خایان ده دریای جان
 آمد موج است کشتی غالب سبب
 درج عطا شد پذیر غرش دریا
 رود پشما هست چنین شبا
 ای پس لاله رینیه در پای خاک
 مشک به بندای قلمی بر بازخم ما
 آنکه نهان میرود می عیب آن کس
 حلقه آن لعل و سلسله پای کسیت
 دیدم آن شاه را آن شه آگاه
 عقل روان سو بسورج دو ان کو کوی
 در دل من دارو گیسو صد شایه
 غم چه کند با کسی داند غم کسیت
 آنم همین دوستان با تو در گروین
 شاه جهان شمس و من کاشفت حق
 ای که هزاران گره دور کسیت
 هر چه که از ظلمت مکرس زلفت
 اینم هزاران چنین از فلک از زمین
 قامت تو نیزه ایست خرم تو کشتین
 گریه دلم شد خراب راه جام شراب
 ای غم اگر روشوی پیش نیست با
 گریه که خونخواره رهن عیاره
 هر که می شست بنده بر شده
 با سربان چکار آنکه بود خرسوا
 ای غم از جای برده دست شد گریه
 دیده نین تو فلک بیت از آن گستر

کی کند ایجا مقام مزخ کزان
 باز چو کشتی شکست بیل و اقا
 صبح سعادت دیدم صبح چو نور خدا
 چشمه این نوشها در سر و چشم ما
 تا تو بدانی که سوزان سر و گیمه پست
 کوزه او را کاتنگ تر از شکست

بلکه بدیدم دیدم جسد بود خیم
 نوبت وصل در تقاضای محبت حق بقا
 صورت و تصویر کسیت پیش اوین گیسو
 بر سر خورشید یک خد

فسخ شمس مطوی

جد چلیپا و شمش آفت ایمان کسیت
 گفتم این شاه کسیت خسر و سلطان
 دل همه در جنت و جویایب جویان کسیت
 این دل پر خندان مجلس اوین کسیت
 شاد او بدگشت آنکه داند شاه آن کسیت
 پس تو بدانی که این جود طلسم آن کسیت

در دل با صورتی می بریا نقش کسیت
 چون سخن شنید گفتم بنام آن کسیت
 دل چو نمی بر جهان باش در زمین کسیت
 عرض دل بگریون گم شده در جهان کسیت
 ای زده لایق گم گفته که من محسن کسیت
 نقد سخن ایمان سکه سلطان بجوی کسیت

فسخ شمس مطوی

قدیم صد بجزان قطره کسیت
 هر چه که از روشی ست شسته روی کسیت
 گشت جو زوم نفس کایم از روی کسیت
 تیر مژه را کمان طاق او ابروی کسیت
 خسر و خاقان توئی مالک دل سوی کسیت

در دولتای بجزوکان گنج بود در میان
 من چنان طوطی است ازیم و بجوی تو
 بدی تو لیلی است با همه مینون تو
 ماه رخا باز تو خون جهان ریختی
 منظر تیر زیان شمس که سلطان کسیت

فسخ شمس مطوی

قبله ما غیر آن دلبر نیست
 و آنکه ندارد دلی طالب دل از نیست
 ما چه کند صیرفی آنکش و نیار نیست
 زانکه شب تیره را تابش مبارک نیست
 تنگ تنگ ترا عشق خرمی نیست

کان شکر است اوستی سر است
 کل که کند شاه را چو کند از روی نیست
 با من کلیم و خلیل ما بنابا ش نیست
 ای غم چو زار و در دل غمناورد
 ای غم شادی شکر چو شکر است این نیست

در زندیای جان موج بیای بر
 نوبت طاعت می است بجزا و دعا
 این خرد و بگریست این بگریست
 این رخا از زمین این سر کسیت
 زانکه پس با تبلیح عالم بی منت است
 نور تو هم متصل با همه و هم جد است
 سخت بدان میرود سر و زان کسیت
 دین همه بود با می خوش روی کسیت
 کین همه بود از کجا مال بر پیشان کسیت
 بنده او شو که او داند جهان کسیت
 ای دل در صفت سینه بیای کسیت
 مرگ تو گوید ترا کین همه احسان کسیت
 کای ز کمال عیار نقد تو از کان کسیت
 چون نظر با کسیت این همه عیان کسیت
 متعلقه جسم جان کار که کوی تست
 بی گل باغها نفس نه روی تست
 سلسله عاشقان از غم کسیت
 ریختن خون خلق نیست عجب روی تست
 عاشق روی تو شد و آنکه ابروی تست
 از شکر نین صین سر که از کسیت
 ره نبرد باوی آنکه مزخ شکر خوار نیست
 بعد چه کار آیدش آنکه صفا نیست
 تا نماید زود در منزل و گلزار نیست
 نقل خیلان ات طوطی خوار نیست
 که شکر آنگذگی مکن کسیت

کلیات شمس تجر

کلیات شمس تجر

<p>بفرخ تو شمس من مطلع انوار هست نغمه آخبا رود کان بت حیات در سفری در دست خبر دلداریست بوی بود قسم آنکه محوم دیدار نیست عشرت پروانه را شمع و گلزن در آید مردک دیده را چاه قرن در آید هر که درین چو فتاد و درین در آید روشنی دیده را غلط فتن در آید کالبه درده را گورد کفن در آید اشتر سرت را بندوبن در آید وز می ستان عشق هست شدن در آید هفته از دست او دست شدن در آید پیش بلندی او پست شدن در آید باده گلگون شاه بر گل و نسرن که آید در تق ابرتن ماه تعیین کرات سر کشد از لامکان گوید کهن کرات تنگ در آید سوال لائق شان کهن کرات در در جهان شپو او شاه شمشیر کرات سایه زلفش تو در در جهان حاجی است هر گل زردی هست رسته صفای است توی تو در دوشب آتش سوای است کامش از غم ماه دل افزای است مطلع هر دو کون دیده بنیای است و آنچه ز لوش نمودن همه اسامی است در هوس آن سری کسیت که میبای است</p>	<p>فهرست مشمن مطوی</p> <p>پیش ز رخ آفتاب چرخ نقابی بود از اثر روی شاه نه نفسی شادری عشق در پیشش میخیزد فسرودل شمس من مغز تبریزان</p> <p>فهرست مشمن مطوی</p> <p>هر که سرخی که هست از درد خون تا است از سبب بجاوست شکبیه پیشش شب چه بود غم نیز شهره سوای است عمل در نشان آید</p> <p>فهرست مشمن مطوی</p> <p>ز آن سولوح وجود کتب عشاق بود گرچه کوشی هر چه چنگ و سوله نامی است</p>	<p>فهرست مشمن مطوی</p> <p>پیش از چنگل تن تن در آید عاشق در گاه را خلق حسن در آید خط چنین شهر با برج من در آید منقطع در در ترک وطن در آید ناله بر فاقه را شربت علن در آید</p> <p>فهرست مشمن مطوی</p> <p>از خود اگر قلمت خست شدن در آید از پی دست جلیبت شدن در آید بهر مشمن مطوی کس و نطقه متعلقان با علن متعلقان با علن</p> <p>فهرست مشمن مطوی</p> <p>بر سر زانوی شه تکیه بالین کرات گفت که ای قیاس عرشین کرات سینه شهباز کو دیده شاهین کرات چرخ ز لائق آن بر همین کرات</p> <p>فهرست مشمن مطوی</p> <p>وز آنکه بشد عرق عشق چاه بالایی است عاشق مسکین آن بنده همتایی است تا بد هر شرح آنکه غمته فردای است وین و خورشید هم در کج و دولا لای است گرچه نهانست و شهره دیدایی است ناطقه نفس کل ناله سترایی است</p>	<p>هم بوجد و عدد کشته دادم بدم ای غم اگر موشوی پیش نیست با دست ای غم اگر زنده شوی در همه شکر شوی ای که توبی غم نه میکن دفعش پیش چنین ماه روی کج شدن در آید مست ز چنگ غمش گوش مرا کوشش دلبر چون ماه را هر چه کند میرسد عشق که شرف خویشت انیده ایاریست مریم جان را محض بر زنجیر مریب نمل دل با کوش نهنگ اوقات خوش در ره عشاق اوست شدن در آید چونکه نبوشی شرب ز شوی از غدا دل بشد از دست ما بگو که بیا بگر شاه کتادست رو دیده شه بین کرات شاه دیدن م بریم پای طریقه نهان ساعری میسر چون که گذشت او شام ای پس مرغایان بر لب بای عشق سیم زوب عشق رفت بخر گاه دل عاشق آن تند تو جان شکر خای است از قدر و بالایی است عشق که بالا گرات هر چه تصور کنی خواهد که همتاش نیست نیست ز من باورت این سخن از طست هر دو جهان عاشقند بر هوس روی آه که از هر دو کون چاه نهان بود او اول با بیان راه از اثر پای است</p>
---	---	--	---

خواجگان معج

عاشق ای جهان خان

نطقه گوشت رسته

عشق در جهان

عشق

عشق در جهان

گرچه که ما هم کریم در صفت مجسمش
 کارندارم جزا و کار که کارم اوست
 خطی گویا شدم چون شکر شام است
 جان در دلم ساکن است تا نگذرد جانم
 غایب چشمم چرا سجده که خلق شد
 دست بدست خدای سپار دلم
 شاه مرا خوانده است چون دم پیشش
 یوسف کنعانیم روی چو ماهم گوشت
 سر بلند ترا راست نشانم هم
 ای گل و گلزار ما کیست گواه شما
 عاشق اگر محرم است چیت نشانم
 چون که جدا شد ازین دامن گشای
 روز نو و شام نو با م نو و جام نو
 عالم چون آب جو بسته نماید
 شاه شمس بخش جانم بزم بزم
 آمد ز شهر مارا صد رونق جانان
 آن آفتاب خوبی چون بزمین تاب
 ای جان جان جانان از ما سلام
 چون کوفت او در دل آمده بزم
 او ماهی خسوفت خورشیدین کسوف
 چون است گشت مردم شد گوهرش
 دلا چون صبا شد از خار گل جدا
 در گلشن خط
 یارب چه گلشن است این کز بوی خط
 دولت نمی ان لذت از طلال زان

در سر مشهور عشق جسم و طغرای است

رفت به بزم بزم بزم بزم بزم بزم

فسخ مثنوی مکتوب

بلبل شیدا شدم چون گل گلزارم او
 قافله ام امین است قافله سلام او
 زانکه بر روز و شب برود و دیوارم او
 زانکه طیب غم این دل جایم او
 مشکما چون شوم چون همه قرارم او

پر بلک بزم بزم چون پروایم از دوست
 بر مثل گلستان رنگ زدم خنب او
 بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او
 ای که تو مغلش می شک بل بزم او
 گفت خمش چند لاف نه تو و نه گفت تو

فسخ مثنوی مکتوب

راست تر از تو بر منیت نشانی بر
 بوی که در مغز است رنگ در روی
 آنکه بجز روی دوست در نظر او نشانی
 بوسه او ز نوفاست خلعت او ز عطا
 هر نفس اندیشه نوحس نو و نو غنا
 میرود و میرسد کند و نو از کجا

است گواه قرچستی و خوبی و فر
 عقل خط کو خط و مشور او
 عالم دون رو سپید چیت نشانی
 چیت نشانی از آنکه هست جهانی
 نور کجا میرسد کند کجا میرود
 خامش و دیگر بکن آنکه سخن با پیش

بصر مضارع مثنوی مکتوب

زیرا که شاه خوبان امر و در میان
 آن دم زمین خاک می بهتر از آسمان
 رحم آرزو ضعیفان عشق تویی آما
 دانست جان بویش کان یار صرا
 او عمری خار است او سودی ریاست
 پهلوشکت مارا آنکس که پهلوان
 باران نبات مارا در باغ امتحان

حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد
 بر چرخ سبز پوشان بر پینه نند یعنی
 چون سبز خوش نباشد عالم چو نو مبار
 آن کو کشید بخت آن فریده بخت
 آن شهر یار اعظم ز بی نهاد غم
 بی عز و ناز یعنی کی کرد ناز سینه
 خاموش تا بگویدی عین موی زبان

مضارع مثنوی مکتوب

هر جا که شد نسبی بر خست راه دوست
 این سایه گستریدن شالسته همایت

در کوی آشایان خرا شانه گنجد
 از خود پستی تنی شود و آنکه سوچی شو

باز بیاریم ز دوکان همه کالای است
 لا مذهبم لامن من چه بخریدم او
 سر فلک بزم بزم چون سرود سلام او
 بر مثل آفتاب تیغ گهر دارم او
 که بدین بود و شمع و اغیام او
 صله ز رخ او از آنکه غمزن بنام او
 من چه بگویم این عزیز گفتن بسیار او
 بهیکس از آفتاب خط و گواهی نخواه
 شعله آفتاب خط و گواه است
 دیدن پایان کار صبر قرار و وفا
 آنکه در پیش پیش دامن گری در وفا
 نوشتن حال با رفتن این کند است
 گره درای نظر عالم بی غمت است
 اصل سخن که بجهل سخن شاه است
 آنکه در اسرار عشق هم نفس مصفا
 شهری که در میانش آن صادم است
 سلطان خسرو با آنست محمد چنگ
 چون اینی نباشد چون شیر و پاست
 آن کو قرین جان باشد آن صاحب جان است
 شمع و شرب و شاه پدرو ز رایگان
 هر کس که کرد و انداخت خط
 خود چیت این با مناگر آن زبان است
 جان پرورد و جگر خود بر بوی آشنا
 در بارگاه شایان کی بار هر گدایت
 زین در نصیب داند هر جا که آشنا

بسیار از این است
 در کوی آشایان
 از خود پستی تنی
 شود و آنکه سوچی شو

تو چون
بویست
بهرمان
بجواب
بازول
بایست
بسیان

اوازه برآمد اندر سراج برآوند
از بجزول برآمد آن گوهر سر آمد
آن آفتاب یکتا دار و بس سر ایا
کو گوش تا گویم اسرار این معانی
باز از عشق جانان سر ازل عیانت
باز از عشق جانان بیرون این جهان
علوت کسی بود که از بهر جان جانان
گر زانکه مرد و رانی بس گرجان جانان
در عشق شمس تیریز جاسه برود که آنجا
چه گوئی نام نشان چه چو بی
چه خوش بود خرابی چون در خرابی
تسبیح را گسته ز نار کفر نیست
نه دل دین نه دنیا فی اشتیاق محلی
جامی نهاد بر کف در جام دیده خود را
بگذشت روز با تو جانان بصد سعادتی
عاشق لبش بر روی آنده که جانان
گوئی مرا شب خوش خوش که برت
خاموش شو که هر دم از شمس درین علم را
گفتا که کیت بر در گفتم تکلیف عیانت
دعوی عشق کردم سو گند با بخورد
گفتا گواده خیزت تر ز هست چشمت
گفتا چه غم داری گفتم وفا داری
گفتا چایست خالی گفتم ز بیم زهرن
گفتا کجاست گفتم که گوی عشقت
هر چه کرد تو آید بر خودم غرامت

در هر سراسر که بنیم ز آوازه شمس
طلعت گهرش هر جا که طلعت
هر آنکه از دیر در جمله خود نمانست
کو دیده تا به بنید کا ندر خلا کماست

گسترده خوان قربت آنرا گمان ده
از ذوق زرد نو شان طلعت
منظری کی و منظر بسیار در نگاه تو
آنجا که سیر شمس است افلاک در گنجید

مضارع شمس اخرب

جائیت کا ندر آنجا ز شهره دکا
بود وجود گلش شکر آینه در آنست
از صدق دل طلب کن راه چو است
بیرون ز کفر و دینیت بر تیر چشم جا

علم الهیقین بیانت عیال یقین عیانت
بزم سلیم باید یار سلیم باید
چشمی که رست باشد یکا یکی بنید
ره روشنت الاره بین این میان گم

مضارع شمس اخرب

نارنج زرد و تقوی امین جبر جلال
از خانقاه جسته ز طاعت عیانت
جائیش کرده ناگه در ذات محراب آفتاب
بدر جام را شکسته آسوده از محازات

مسجد خراب کرده مصعب بی نشرد
از همدان بریده روز خورشیدین بر مید
روز نخست درشت چون دیده باز کرد
از هست نیست گشته در شمس نیست

بجز مضارع شمس اخرب سیغ تقطیعہ متفعلن فاعولن متفعلن فاعولان

الا خیال حیرت تب سیکند عیانت
آتش بود فراق حقا انان زیاد

در گوش من گفتمی چیزی از سر جفتی
راز ترا بخورم شب را گواه کردی

مضارع شمس اخرب سیغ

گفتا چه کار داری گفتم تما سلاست
کز عشق یاوه کردم در ملک شهادت
گفتم بفریلت عدل نبی عزرا
گفتا ز من چه خوابی گفتم که بطلعت
گفتا که کیت زهرن گفتم که آن ملا
گفتا که چینی اینی گفتم در تقاضت

گفتا که چند خوانی گفتم که تا بخوانی
گفتا برای عوی قاضی گواده خور
گفتا که بود همه گفتم خیالت اش
گفتا کجاست خوشتر گفتم که تقصیر
گفتا کجاست این گفتم که زبده تقو
خاموش گر گویم من نکتهای او را

مضارع شمس اخرب سیغ

داگه بر اهل وجدان ز هر طرف صلا
زین باوه طلعت
در بحر قربت او هر یک بر او در هست
در لامکان طلعت
گر چه بر اهل صورت معنی آن نیست
حق الهیقین نشانت باقی همه شگفت
عشق قدیم باید یار سلیم باید
احول یکی دو بنید چون چشم او چنانست
کا ندر هزار سالک یک مرد کاروانست
کا نجا که وحدت آمد نه هم روز نشان
صد سجده پیش برده هر دم بگری دلالت
جام فنا کشیده آفتاده در خرابات
مرات ذات دیده هر ذره ز ذرات
ران در در سر رسیده آسوده آن خرابات
واکنون که گشت بیگم ترسم ز خیر یاد
منکر مشه گوئی دانم که هست یاد
شب از سیاه کاری پنهان کند یاد
مهرایت بی نهایت هر خطه زیادت
گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
گفتم گواده اشکم زردی رخ عکالت
گفتا که خواندت اینی گفتم که بوی جانست
گفتا چه دیدی آنجا گفتم که صد گواست
گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلاست
از خوشترین برائی در نه بودند است
جرم ترا و خود را بر خودم تمامست

سوی

ای ماه روی از تو صد جور گریاید
 که جامت گردد از لذت می تو
 معنی بسجده آید چون صورت تو بنید
 از باد روی تو دیدن حیات است
 امروز در جمال تو خود خیزد گریست
 صد چشم دام خواهد داد تو بنگرم
 جان نوره میزند که زهی عشق آفرین
 روی زمین چونور بگیرد روی تو
 در روزن دلم نظری کن چو آفتاب
 از عقل شرم دارم اگر گویم بشتر
 چون باشد آن درخت که برکش تو در
 در دل خیال خطه تبریز نقش لبست
 بر دم سلام آرد کین نامه از فلک است
 هر جا که سیم بر بدی دان که سیم بر پد
 که حلقه زرد بودی در گوش او زلفی
 این یار زرد بگیرد جان بیار زین
 خامش سخن چه باید آنجا که عشق آید
 آن روح را که عشق حقیقی شکار است
 گویند عشق چیست بگو ترک اختیار
 عشقت عاشقیست که بقیت تا ابد
 آن که بهار زاد بید که خزان
 نظاره گریه باش درین راه غمناک
 بر سب تن طرز سبک تر پیاده شو
 چون ساده شد ز نقش بر نقش شاه
 چون می آیی از صفایین هنر بیانت

تن را بود چو خلعت جان بود سلامت
 که می بپوش آید از چاشنی جاست
 هر عورت رقص آرد چون بشنود کلامت
 امروز هر چه عاشق میل کند رواست
 این دام از که خواهم دان چشم خود کراست
 کاب حیات دارد با نوشتن خاست
 گوئی هزار زهره و خورشید بر شاست
 تا آسمان نگوید کان ماه بی نصیاست
 می ترسم از خدای که گویم که این خداست
 چون باشد آن غریب که همسایه هست

هر کس ز جمله عالم از تو نصیب دارد
 خاموش کن که جان داده است فیض جان
 عاشق بومست تر شد بر دلی است آید
 امروز آن کسی که مرادی بد او پند
 در پیش بود دولت امروز لاجرم
 چون بگذرد خیال تو در کوی سینه است
 امروز می جویید دل بنده می طبعید
 قدم کمان بد از غم و دام نشان کن
 رقص تر درخت درین باغ غماغم
 در ظل آفتاب تو چرخ می ز نیم

مضارع مثنوی خرب

مضارع مثنوی خرب

گویی سلام و کاف خذ و شهر ما گریست
 جان جهان گویش کان زیور جهانست
 در گوش حلقه زرد بر طبع او نشانست
 زیرا که زرد و آنسوی ناروانست

زین کبر سچ کوسه ارزان نبرد بوسه
 تراش زرد بنام از کان چاره کن
 و زرا که ناز مینی بی سیم و زرد مینی
 سنگیت سز گشته صد تخم فتنه گشته

مضارع مثنوی خرب

نابوده به که بودن او غیر عاریت
 هر که ز اختیار زست اختیار نیست
 دل جزیرین منه که بجز مستعاریت
 گلزار عشق را بعد از نو بهاریت
 دانند که هیچ مرگ تیر ز انتظار نیست
 پرش و هر خدای که بر تن سواریت
 دان ساده ز روی کسی شرمساریت
 تاروی دل چه باید که در عیاریت

در عشق باشمست که عشقت هر چه
 عاشق شنش سبب علم بر و شمار
 تا کی کنار گیری مشوق مرده را
 آن گل که از بهار بود خار یار است
 بر نقد قلب زن تو اگر قلب مستی
 اندیشه را با کون دل ساده شوم تا
 از عیب ساده خودی خود را درونگر
 لیکن میان این دل این تفاوت است

عشق تو شد نصیب چشم است ای که است
 صد روح راحت دل صد آفرین کاست
 زیرا که نقل این می نبود بخرلاست
 امروز روز خوب تو یارب چه کشت
 چون روی تو بدید ز من فدای جانست
 می جسته می طبعید دل بنده روز است
 پای برهنه دل بد آید که جان کجاست
 این مینمود و رو که چنین نجت در وفاست
 با عشق هر چه تیرم جانیک نشان است
 زیرا درخت بنجم و اندر رسم صباست
 کوری آنکه گوید نقل از شجر حد است
 کان قبله اجابت و دل خانه خداست
 مینی در از کرون آیین ز خزانست
 پنهان مدار ز ربابی ز رستم نهانست
 آن از جنابت آید اقبال را ایگاست
 مغرور ز رنجته قاست قلبانست
 کمتر ز زرباشی مشوق بی زبانت
 کاین کار و بار عشق بر دوست باریت
 ایچ القات شاه بسوی تشار نیست
 جان در کنار گیر که اورا کنار نیست
 دان می که از عصیر بود بی شمار نیست
 این نکته گوش دار گرت گوشوار نیست
 چون روی آینه که نقش و نگار نیست
 کور از دست گوئی شرم و عذار نیست
 کاین راز و آید آمد آن ناز دار نیست

از عیب ساده آهای جان ناتین
 این طرفه آتشی که دمی بر تو نیست
 صورت چه جای آرد که در اثبات نیست
 هر سوی کار و بار که مامیر و قهریم
 هر جانبار خیزد آنجا که لشکر است
 ای نیک بخت اگر تو بجویی سجودیت
 در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم
 ما را وصال منزه تیز حاصلست
 ای مرده که در تو ز جان هیچ نبوی نیست
 هرگز خزان بهار شو این بود حال
 گیرم که سوز آتش عشاق نیست
 از من دور سخن شنو اندر بیان عشق
 گر طالب بخی تو درین آخربان
 با خرمیا بمیدان زیرا که خسوار
 در شهر مست آیم تا جمله اهل شهر
 ندانم سزایان بیا با آنکه گشت
 آمد روز نوبت دیدار و دست
 وی یار قهر باره و خونخواره بود
 هر کس که دید چهره او دند خراب
 ای آنکه باد های لبش را تو منگی
 گفتا که با تو کیست گفتا که عشق تو
 گفت از شکاوت تو بمن نگر از آنکه
 پیش آید شمس منزه تیز شاه عشق
 ای آرزوی جانم از اسلام باد
 ای آفتابان وی عالم از تو چون جان

گذر خشم صیقلی بخوری اختیار است
 گویم چه باید آرد که گویم غمش است
 مصلح مخمخ خوب
 مضمی چه دست گیرد که آساز نیست
 وان سو که بارگاه امیرت بارت
 کاتش همیشه گفت و دود و بخار
 جوینده که رحمت او را شمار نیست
 اما گلی که دید که پهلوش خار نیست

مصلح مخمخ خوب
 رور که عشق زنده دلان مرد و شوی
 عاشا بهار چه خزان زشت شوی
 شمرت کجا شد دست ترا هیچ زوی
 گریه مر از عشق سر گفتگوی نیست
 خرمی طلب هیچ ازین سی جوی نیست
 از فارسان جمله چو گان گوی نیست
 دانند کین ره ی ز گدایان گوی نیست
 زان می گلکوشاید آن کس گلوی نیست

مصلح مخمخ خوب
 امر و لطف مطلق و بیچاره بود
 او آدمی نباشد خود ننگ مرده
 در چشم من نگر که پنازی چو ساعده
 گفتا کجا است عشق گفتا ندین سر
 دستیم بد تو و دستیم بر سر است

مصلح مخمخ خوب
 ای راحت روانم از اسلام باد
 رعیت ز من متلبان از اسلام باد
 ای یار برگزیده ز یار خود بریده
 ای منزه زانه اندر جهان یگانه

تا درستان نگوید که از ما نیست
 که نزد پار باشد که نزد یار نیست
 غیر نشانه نامیر شکار نیست
 کاینهار بجز کف و نقش و نگار نیست
 در که در مردجوی که با کرد کار نیست
 هست اختیار خلق ولی اختیار نیست
 زین جنس خار بودن فخرت عمارت
 از نقد و نسبه حاصل ما انتظار نیست
 در تو ز سوز عشق یکی تار و موی نیست
 گفتم که این بدیده با می نبوی نیست
 عاشق گران بهار تو یک سو نیست
 هر سو که مکن که از آن سوی نیست
 دل چون شکیبانه بر حدت توی توی نیست
 تا ترک غم نتازد کار و مرد طوی نیست
 زان باوه که در خورم و سبوی نیست
 باری مر از هستی آن آرزوی نیست
 امر و زطلع خورشید اکبر است
 کاینهار با زمانند او چیز دیگر است
 در چشم صادقان عشق کافر است
 آواز داد او که کین بنده برده است
 کین چشم من از دور مر جان رخ زرد است
 ره که این متاع بر ما مقرر است
 کاین قصه پاتش از حرف برده است
 ای نور هر دو دیده از اسلام باد
 که می ز من کرانه از اسلام باد

ای لطف لایزال و صفات کلی ای باد غنبرین بوگر بگذری بدان کج	پوشیده در خیالی از ما سلام باد	بتریزه دل خرابست روم جگر کبابست	گر بمانت قنابست از ما سلام باد
مضارع مثنوی از خرب کفوف			
ای شاه ملک دار صباحت مبارکست	وی میر نادار صباحت مبارکست	چون آفتاب منع شمع ز نور روشنی	ای نور کردگار صباحت مبارکست
و آسمان ز زمین و از هر دو برتری	ای شمع برقرار صباحت مبارکست	ای غیب دان که جمع در غیب حکمست	ای دلگشای کار صباحت مبارکست
ای میر جان ما همه در بندگی تو	ای شاه ذوالفقار صباحت مبارکست	نیز در طالع آنکه بود عاشق خست	ای ماه روزگار صباحت مبارکست
چون ماه نو ز پرده چرخ تو رخ نما	ای سپهر شمس و صباحت مبارکست	چون شمس درین ز پر تو انوار تو	ای باغ نوبهار صباحت مبارکست
آبی گل ترا اگر چه ز خسار نازکست	مضارع مثنوی از خرب کفوف		
هر دل مدار نیز که رخ بر رخش نمی	کو سر دل بداند و دلدار نازکست	گل که چه نازکست ولیکن نگارن	از برگ گل نواز که بسیار نازکست
چون آند ز حد شد ز دیده جدا	بسیار هم مکوش که بسیار نازکست	که بخوبی ز خویش مهیوتت دوست	ورنی بوقت آبی که اسرار نازکست
دل را از غم چه بک جای خیال تو	زیر خیال آن بت عیار نازکست	روزی بتافت سایگیل بر جمال دوست	هر دوست کار کرد که این کار نازکست
گر آید از تو بی ادبی خود شرمیم	غفاریش همین تو که تمار نازکست	تار او دست برگنه بندگان دوست	آن باد شاه گر چه که تار نازکست
اندر خیال مغز تبریز شمس درین	مضارع مثنوی از خرب کفوف		
از جان بر دل نیامده جانانت آرزوست	ز نازکست و ایمانت آرزوست	بر در گه که نوبت همتی همتی	موری نه ملک سلیمان آرزوست
بر رخسار عنکبوت که بر بیان گس بود	شهر حیرت گس رانت آرزوست	چون کو مکان خرد که دامان کند بر	برنی سوار گشته و سیدان آرزوست
از آب و از گل تو چو ابلهین ننگ دشت	سخرق خاص متانت آرزوست	در ضرب خانه من الملک کردگار	ز زینستی و سکه سلطانت آرزوست
هر چه نوع خدمت مروی نه کرده	و انگاه راه خدمت مردانت آرزوست	اندر مقام شهر که جلا و جهاد است	الا الله و قایم رحمانت آرزوست
خاموش کن که کار تو آسان کننده است	دامان او بگیر اگر انت آرزوست	ز بعمون و اسلان خدائی همی نهی	و انگاه قرب موسی عمران آرزوست
ای یافته حیات ز تو چشمه حیات	مضارع مثنوی از خرب کفوف		
من زنده ام بچو تو تو ظاهری من	من مرده و وجود تو ام تو مر خیات	ذات ترا ظهور در غش قابل ظهور	ذات ترا صفات و غش منظر صفات
تا شد محیط وجود و تو موج زن	بزد و سرازیر دل با چشمه حیات	ذات آفتاب وجود تو کائنات	مرآت ذات پاک تو اعیان ممکنات
هر چند در جهان به گنجی ظهور تو	یا بنده اهل دیده ظهور تو از حیات	فی الجملة عین جملة شیاست ذات تو	زان میر بند سجده باصنام سومات
تا شمس با جان صفت غش میکند	مضارع مثنوی از خرب کفوف		
امروز چرخ را زنده ما تحیر است	خورشید را ز غیرت رویش نهیست	صبح وجود را بجز این آفتاب نیست	بر زره زره و حدت حدت منظر نیست
اما بدان سبب که بهر شام هر صبح	انکال نماید گویی که دیگر نیست	اشکال مختلف چو مناقص نماید	اندر مناقضات خلاص میسر نیست
در تو چو جنگ باشد گویی و در لشکر	در تو چو جنگ نبود دانی که لشکر	اندر ضلیل لطف بداتش نمود آب	مردود تو بود بر آب آور نیست

گر که نمودی بخت و چشم ما سدا
آن پرده از نور خود از سد بود
آن از زشت راتو کنون شیر میده
بی دین شو چو دل اگر ت صدر آرزو
آسی چنگ پرده های سپانم آرزوست
از پرده عیراق بهشتی تخفیه
در خواب کرده از راهی مرا کنون
ای باد خوش که از چهر عشق میری
در پرده عجز از بگو خوش تمام
آن ما بیم که بر سر خشکی می طم
در عشق روی مغز تری شمس دین
امروزه از عشرت و شادی بی نیست
ستیت پادشاهی و افزونی تقا
بنود تنم آنکه خوری در غمی نعم
در دل مساز جای کسی را بجز خدا
زین غم خور همیشه که در روی خمار
آنجا که آن هست نه بالا بود نه زیر
ز اسلام و کفر بگند فزینک بد نام
عشش حق جلی ز دتیت از نازل
از دل ببل برادر گویند روز نیست
ز ان روز نه نظر کن در خانه جلوس
پهلوی آتشین که سیرت و پهلوان
روخت سوی او کش و پهلوانی کن
آنجا که او نباشد این جوی این بن
آهین گافتن بر او و عشق صحبت

نپهان شد آنکه غریب شکر لب برادریست
زان پرده دوست را منگ زشت نظر
نک آرد باشد که بطبع آدمی خوریت
کز گفت این بابت چو خوانند برادریست

این دست خود می برد از عشق و بوی
دیوست نفسی که حد جزو صفت
ای برق آرد با کش از آسمان فضل
خاموش باش ز آنکه دل پاک شمس دین

مضارع مخبر کفوف

چون رست بر سلیک غش ای آرزو
بیدار کن زنگه ام کانم آرزوست
بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست
من به هم حضور سیلجانم آرزوست
دریای صاف بی سر پایم آرزوست

آغاز کن حسینی زیرا که ما گفتم
ای عشق محفل با تو پراگنده کوی کن
در نور یار صورت خوبان بر می نمود
ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر
این علم موغنی برین خوش شهادت

مضارع مخبر کفوف

پر کن قلع بیار که نهنگام عهدت
پشیا بود زنت همه در کاشکیت
کردن بقر و فاقه قناعت نیست
خود تحت دل مقام شهنا ه غلطیت
دین عشق را گزین که نه تازی غلطیت
و اینجا که این می ست نه اندیشه غلطیت
چون در جهان عشق معاف و سلطیت

و کان کند خراب بگیرد کف شرب
مردی نباشد آنکه کنی جنگ با کسان
فرود مصطفی که طعام حد است جمع
ز اسلام و کفر خود بگذر گر گمان
گر عاشقی تمام درین بحر شوگر
رو عشق را گزین که در نطق بی با
آن شهسوار عشق که شمش بود حق

مضارع مخبر کفوف

روزن بگیر کبر که سوراخ سوزیت
بنگر که ظلمتیت صدیا که زشتیت
کل در پیش بکار که سروی زشتیت
کاخا و شنگان را آرام سکتیت
از هر گریه مید چو آبی و زشتیت

هر کس که غافل آندازد زین ضمیر
گر زشت بر تو زند برق روشنیست
در گردش در آرد دست و کنا گیر
خواهم که شرح گویم می از دین علم
خواهی بجز خواه ملزانیست کفیت

مضارع مخبر کفوف

مدون قصد خوش که در کاشکیت
تا کل او چگونگی بیج و سعادت
بتاب کوشش که از روی مصطرت
روح ترا و جان تانیک غم خوریت
دی نای ناله خوش سو زانم آرزوست
کان زیر خود دوزیر نبرگانم آرزوست
ای عشق نکته های پریشانم آرزوست
دیدار یار و دیدن ای شانم آرزوست
کان چهره مشعش تا بانم آرزوست
چون بودم شهادت و ایمانم آرزوست
آن روشنی دیده ایمانم آرزوست
نیویش مست گرد و آنکس که او است
بانوش جنگ کردن مردی در است
هم دان که عین قهر امیری و عظمت
با با خور شراب محرم که محرمیت
هر چند گوهر تو نه خاک می دت
زیرا که غیر عشق خلاست و کفیت
تکش هدای انجم و چرخ غمیت
شرح حیات او نه زانم و کفیت
گر فاضل زمانه بود کاو و کوفیت
می دانکه کان لعل و عقیقست و کفیت
بر خور از ان کنسار که ز فوج کردیت
زیا غریب تا در روی ما و بی غفیت
گر بلب در بان تو خود بند کفیت
خاشک شاه عشق محراب غفیت

کلی

<p>ای دل شعار جبهه مردان تجلیست آن راه اقرابت ز به راه ای غم تا شد دل مجاور سلطان محول شد ای شمس در دیار غریب جفاست</p>	<p>موصول بملطف و رحمت رحمان تجلیست گر نیک بنگری سو جانان تجلیست آری مگر که میوه سلطان تجلیست چون موی ارگند زانان زگر و دوتا</p>	<p>شاخ تملکست که بار آمد و دعا ای دل قدم منزه ز تحمل بر لب لانا که چون موی ارگند زانان زگر و دوتا</p>	<p>گلزار شاد کامی مردان تجلیست منزله سلامت انسان تجلیست کار شکستگان بر پیشان تجلیست میکش سجان که شرط غریبان تجلیست</p>
<p>مضارع مثنوی اخرب مکفوف</p>			
<p>آنکس که نور دیده هر نور دیده است بگزیده از دو کون غم عشق اولم خبر حق ندیده است به عالم هیچ وجه آزاده آنکه بر سر بازار عشق او</p>	<p>تا دیده دیده است چرا و کس ندیده است او نیز از دو کون دلم را گزیده است آنکس که جام با دوه وحدت کشیده است خود را بهیچ داده و عشق خریدار است</p>	<p>ادور دل است دائم و دل من صبر است آن مرغ لامکان بر لب از دو است در وادی غمش دل عشاق ساکت است آسوده است از غم و شادی و زنگار</p>	<p>هرگز کس این حکایت نازک شنیده است هر جا که هست دل غمیش آرزیده است بی پا و سر و دیده دلی پر پریده است آنکس که شمس را مقصد رسیده است</p>
<p>مضارع مثنوی اخرب مکفوف</p>			
<p>خود جمله دوست طالب با هر ساریه که چون عروج و یک بوشیم و او فلک چون جان جان وی مد از وی گزیده است با دوست نهشته کای دوست است</p>	<p>ای گفتگوی ماهی گفتگوی دوست کفلیز منیزند که چنین است خوبی دوست من در جهان ندیدم یک جان علی دوست کو که همین نیم زمستی کبوی دوست</p>	<p>کاهی بجوی دوست چو آب دایم بر گوش جان نهاده دهن او بدیده بگذاروت ز نار چو موت گذرید تصویرهای خوش اندیشه رنگیک</p>	<p>کاهی چو آب جیش در سجوی دوست تا جان بگیرد یکباره بوی دوست نه وی بهر دو عالم یک تا به وی دوست آن طبع است بهر آن نیست خوبی دوست</p>
<p>مضارع مثنوی اخرب مکفوف</p>			
<p>خاموش باش تا صفت خویش خواند مژدوش بی تو تیره شرب و شنی نهاد ای آنکه اینست جهان پناه تو دل در کف تو از تو و لیکن شرم تو</p>	<p>شمع و شراب مجلس با چاشنی نهاد مه نیز به نقای تو شب بینی نهاد سیاه در برکت تو ساکنی نهاد کمان چو مشعشع تا با تم اندر است</p>	<p>شب در شکوه بوم و جرمی زرقه بود کبر و منی خلق حجاب تو میشود در وصف شمس من و لکن شد بشنیدم از هوای تو آواز طبل با</p>	<p>در صبر بود این دل دل دادنی نهاد در سایه بود از تو کسی کو سنی نهاد نطق حقیقت از منی الکنی نهاد بکشای لب که نقد فرا نام اندر است</p>
<p>مضارع مثنوی اخرب مکفوف</p>			
<p>ای آفتاب رخ بنواز نقاب ابر گفتی ز ناز بیش مرغان مرا بود در دست هر که هست خوبی قراضا این نان بر آب چرخ سببیت بی وفا دانشد که شمر به تو مرا جیبش بود زین خلق پشکایت گزیدم مردم زین هر لول است و هر در گزیدم</p>	<p>کمان چو مشعشع تا با تم اندر است آن گفتنت که بیش مرغانم آرزو است آن حدیث بلاحت آن کانهم آرزو است من ماهی و نهنگم غمانم آرزو است آوارگی بکوه و بیابانم آرزو است آن ماهی بوی نمونه ستانم آرزو است شیر خمارم در تنم و ستانم آرزو است</p>	<p>بشنیدم از هوای تو آواز طبل با وان لب گزیدنت که بروش نهانم ای باد خوش که از جیب عشق منی میخوب دارا اسفا با همینم هر چند مفلسم نه پذیرم محقق خرد یک دست جام با دوه و یک دست زلف جانم طول گشت ز فرعون ظالم و</p>	<p>باز قدم که ساعد سلطانم آرزو است وین نازک بر تنی در با تم آرزو است بر من بوز که مرده ریحانم آرزو است دیدار خوب یوسف کنعانم آرزو است کمان محقق نادر از زانم آرزو است رقصی چنین میانه میدانم آرزو است آن نور دست موسی عجمم آرزو است</p>

دی شیخ با چراغ بر گشت گر و شهر
گیا ترم و بلبل آقا ز رشک عام
بمان ز دیده با و مهر و دیدار اوست
من هم رباب عشقم و عشقم ربابیت
ای سلب طلعت تو باقی این منزل
ای باد در عشق تو دمان بگرفت

کز دیو و دود ملولم و انسانم گزرد
مهریت بردانم و اقامت از دست
آن آشکار صنعت بهانم آرزوست
آن لطیفای زخمه رحمانم آرزوست
ز نیسان همی شما که ز نیانم آرزوست
دی زیره عنای سپاهانم آرزوست
پس در شت خلد بیایانم آرزوست

گفتند یافت نیست بجهت ایم ما
چون کاسن گشت ز بهر آرزو آرزوست
گو شمشید قصه ایمان مست
می گوید آن رباب که مردم ز تعلق
غفور کون مراد پرانگند گوی سازد
ای ظاهر و کباب دنهانم خراب تو
مالی تو آن عماریم شیخ صانع این

گفت آنکه یافت می نشو آنم آرزوست
از کون و مکان بی ارکانم آرزوست
کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست
ستا و کنار و غیره و الهانم آرزوست
گر ذوق نکتهای پریشانم آرزوست
آن ظاهر هم که ظاهر منانم آرزوست
خود خبر توان که در دوازدهم آرزوست
من هر دم حضور سلیمانم آرزوست

مضامین شمس اخرب کفوف

پنهان مشوک روی تو بر ما مبارکست
ای نوبهار من پاکین هوای خوش
سودایم از تو و بطال و کوبه
هر برگ و هر رفت رسولیت از ما
سجده برم که خاک تو بر سر من هست
نقش که رنگ است از این خاک بیخاست
آن آفتاب که دل بر سینه بافت
هر دل که با هوای تو مشغولت درین
ای زینار عالم و ای و شکیر گو
کسی چو سبز سینه چو آن آه دل مرا
جان می هم آمده تن سوس جان زلفت
جان میزبان تن شد در خانه گلین
بیا آن فرق بین جان آمدین جان
در هر دو جان که آب زانادیم کشاد
جانا جان روح بسی خوب بافر
ای آنکه سالها صفت روح میکنی
ماندم دمان باز ز عطیر آن جمال

نظاره تو بر همه جانها مبارکست
برایغ دروغ و گلشن و صحر مبارکست
ما را چنین بطالت و سودا مبارکست
یعنی که کشتهای مصفا مبارکست
پا در منم که راه تو بر ما مبارکست
نقشی که رنگ است ز بالا مبارکست
بر عرش و فرش و گنبد خضر مبارکست
اویا یقین بدان تو که فردا مبارکست
بر در و صعب کعبت و کباب مبارکست

یک خطه سایه از سر او در تر کن
ای صدر هزار جان مقدس خدای او
ای بت گمان تن تماشای جان او
چون برگ و چون درخت گفتند بی زلف
می آدمم بچشم درین لحظه نقش تو
بر خاکیان جمال بهمان نجسته است
دل را محال نیست که از شوق در منم
بفرز شراب صامت ما را خموش کن
یعنی که هر چه کاری آن کم میشود

دانه که سایه عفتا مبارکست
کایه بکوی عشق که آنجا مبارکست
کاخر سوال گفت تماشا مبارکست
بی گوش بشنود که صفا مبارکست
دانه خسته آمد و حقا مبارکست
بر ما میان طبعین دریا مبارکست
جان سجده میکند که خدا مبارکست
کاخر درین نهفتن اشیا مبارکست
گر تخم من بکاری آن مبارکست
کین هر دو آن چو سینه سینا مبارکست
همد ز زمین فرو شد و بر آسمان رفت
جان رفت جانی که بدان جاگ رفت
گوئی رسول نامد و دین ایمان رفت
در نطق و در عبارت هر بی زبان رفت
لیکن جان حسن تو خود خیر دیگر است
با این همه پیش حالت کدر است

مضامین شمس اخرب کفوف

وان سو که تیر زلفت حقیقت کمان
تن خانه دوست بود که با منم زلفت
اند جان که دید کسی که جان زلفت
در گوهر صحر و ما در دلی زلفت

بجان چست شد که تا بر دین تن گران
در و شتی با ند که تن را گمان نبود
مرگت گله بگیرد و تو خیره سر شوی
سهر کمال منم ز شمس دین

بجان چست شد که تا بر دین تن گران
در و شتی با ند که تن را گمان نبود
مرگت گله بگیرد و تو خیره سر شوی
سهر کمال منم ز شمس دین

مضامین شمس اخرب کفوف

بنامی یک صفت که بذاتش برابر
هر خطه بزیلان دل مانند اکبر است

در دیده می فراید نور خیال او
دل یافت دیده که مقیم هجای او

در دیده می فراید نور خیال او
دل یافت دیده که مقیم هجای او

در دیده می فراید نور خیال او
دل یافت دیده که مقیم هجای او

چاکر نواریست که کردی عشق تو
 هر کس که بی مراد شد چون مریدت
 پایم نرسد بزین از این بدول
 اندوی زعفران من ارشاد شد
 آری چو قاعدت که رنجور زار
 دیدم پری رخساره در گنار
 گفتم که ای صنم بهستان عشق تو
 دلبر جواب داد که بی سیم و بی زکار
 در سایه درخت انارم فرو نشاند
 ای دل خموش باد بهانی تو خوش کن
 در عالم ظهور مرا ملک مغولیت
 با آنکه با وجودت نمیکنیم
 آنرا که حضرت بغلامی قبول کرد
 هم ذات و هم صفاتم هم اسم اعظم
 روی ترا هر آنکه آینه در جویست
 مجرمانه لیت دل ز کتاب صفات او
 یک حرف بیش نیست درین خرد و جود
 خالی نماید زره از سر روی او
 مشهور روزگار بهر تو گشته ایم
 ساقی بیار باده که ایام بس جو
 ساقی طریقت باده لطیف فدای
 امروز غیر تو به بینی شکسته
 امروز جان بیا بد هر جا که مرده است
 در عاشقی فکر که خوش بو گاه است
 در خاک کی بوی که دلش گنج گوهر است

روز کجا دلی که بدان عشق و جور
 بی صورت مراد مرادش میرست
 هر چند که فراق تو ام دست برست
 فی روی زعفران من در دوا هست
 هر چند پنج بیش بودا که کتر است

هر دل که اوخت شبی در پهلوی تو
 هر روزی که سو درین عشق اوخت
 عکسین شود ملا تو ازین علم دشمنان
 چون برت خوی عشق تو ز صفت
 همچون قر تباقت ز تیر ز شمشیر

مضارع شمس اخرب کفوف

در گوشه اشک دورا نظارت
 مفلک کجا رسد به رنگ است
 دیدم که لاله مست چمن است دیار

چندین هزار عاشق سرگشته در ديار
 گفتم که زنده ام جان افدا کنم
 هر گزده عاشقت ز مستی و قلقت

مضارع شمس اخرب کفوف

در من معانی صورت کونج منقوش
 مانی هزار مانده درین نقش ماندیست
 با این بلند منزلت این خرد هست
 مانع ترا ز رویت من هم تو نیست

بشکر به معنی که معنی به نهم
 منکر بدان که پرو تصویر آدم
 کجاست حضرت که در عالم طلسم آدم
 فی اجداد روح جلا اشیاست روح من

مضارع شمس اخرب کفوف

او را صفات است که مملو از حکمت
 در آن حرف به نقطه و حجاب و حشر
 آن پادشاه را همه عالم مست
 بر چهره ام نشان تو چون سکه بخت

بهرست بحر عشق که غواص فکر را
 ز آب به باش منکرستان جام عشق
 حسن تبارن حسن حقیقت استماع
 از شمس رو متاب بهر خوش تیغ

مضارع شمس اخرب کفوف

مجلس چو چرخ روشن دود با بخت
 امروز زلف در دست بود کجانیست
 چشمه و گرشاید شبی که است
 منگر بر آنکه زرد و ضعیف شمشیر
 دلنگ کی بود که دلا را در کشت

بشنو نوازی نامی که بخت تو با نواست
 آن صورت نهادن جان چو امی است
 شامی که شک نیست ز آتش مسلم
 پیش تن اسیران دلش بر فلک است
 ای زده شوی من نغمه را به بندخت

چون روز روشنست و بوز و سحر
 در گوشه او قفا که عشق تو گوهر است
 و اندیشه کن درین دلا ام داد
 صدم چو قربت است فراجم چو لاجر
 فی خود تو چو باشد کان بی قرست
 چشمش خواب نیشده اندر خاک است
 مانیز در میانه چندین هزار است
 بان جان من فدای تو ای گلزار
 عاقل کجا رسد بهیر آن نگار است
 تا مر ترا برند ازین هر دیار است
 بگذر ز صورت تم اگر ت سر مغولیت
 هر گوشه شام هزار چو آدم بی رویست
 دان گنج لایزال درین گنج منور است
 ز رفیق طینتم جهان کنه و نوبت
 دان آنکه ولیست که از عرش برت
 پیر من سوا حل اوداه کتر است
 ز غمی زنده ما و شمارا مقدر است
 این خانه از لوازم آن مر نور است
 کان آنکه جمال ترا سخت فدوست
 امروزه ز باده ز هر گاه و آ
 درکش شراب لعل که غم درکش است
 بر آب گل بقدرت زردان شمشیر
 از تیر غم خار و صدی که کتر است
 بس دانه زین خاک در زین شمشیر
 زویا کنی و آن من بنام شکر شمشیر

خامش زینجوزن که ترا در شوی است
 ساتی سرود می زلب یام آرزوست
 چندوی طوط چو رسن بازو است
 زان که خدر با و دنیا اش شوی است
 گلزار حسن رو بکش از آنکه از خست
 انکار کرده عقل تو زین کجاست
 تا با هر چه کرد سیاهی غری
 عارست ای خفاش ترا نازاق است
 هست این پایه عشق تو بنام خود
 و جلال هجر بر سرم از غم قیامت است
 زان طره با می زلف که سازند
 تبریز چون بهشت ز دیدار شمع
 صورت چو پای دارد که اوقات است
 هر سوی کار بار که دامیر و قهریم
 هر جا غبار خیزد آنجای لشکر است
 کز چپ بهت طعنه و تشنجه بیده است
 کاست نیست که که بادی ز جادو
 دیوانی دو کون هین ره عمارت است
 روح یار شو بخوابات نیستی
 گفتت مصطفی که زدن مشورت گیر
 گزینم و شرگونی چون بختی
 کس را درین سرای مجال خوار است
 یک گل زبان و هر که بویید ساقی
 یک کس بجام خویش نزد در جهان
 گر باک صحن خاک می شود ترا

ذوات ترا تمام نه خجبت از شمش

بختاد با تو به کند شب رسول من

مضارع شمس از خرب کفوف

لونی گری زطره طرارم آرزوست
 خدرش مرا بسوزد و غدا هم آرزوست
 نه شمر ساگرشته و گلزارم آرزوست
 انکار سو نیست چو این کام آرزوست
 زان مشک با آه تا نام آرزوست
 سد سجده کرده ام من آن جام آرزوست
 و در سپاه عشق تو سالارم آرزوست
 لایه فسون عیسی و پیام آرزوست
 کز شهر در میدم و کسالم آرزوست

اندر دلم ز غمزه نماز فتنه باست
 زان شمع بی نظیر که در لامکان تیا
 بعد از چهار سال شستیم و دید
 زانیم بالمش شده در انیز تم ما
 باریت بر دلم که مرا هیچ باریت
 با دار دار و عده وصلت بر میباید
 مگری بگرد بنده و مگری بگرد وصل
 تا سوی گلشن طلب آیم خراب است
 موسی جان بید و رختی ز نور و ما

مضارع شمس از خرب کفوف

معنی چه دست گیر که آتشکارت است
 در آنسو که بارگاه امیرت و بار است

عالم شکارگاه و خلاوت هر شکار
 ای روح دست پر کن نهایی نگار

مضارع شمس از خرب کفوف

از عشق بزرگ در آنکس دل شده است
 آن کله پشه است که بادش زده است
 ترک همه فوائد در عشق فایده است
 هر جا دوست باشد ناچار عیده است
 و این نفس باز نیست اگر چه که زاهد است

منور میفشانند رنگ بانگ میکند
 گر قاعده آنکه طامت بود عشق
 عیسی چرخ چارم گوید که الصللا
 در بارگاه دیو در آئی که داد و داد
 چندان نبوش می که بانی گرفتگی

مضارع شمس از خرب کفوف

هر لذتی که هست در و پایدار است
 کجا بدست و پامی فلان چشم خوار است
 تا آخر از ندامت او شمر سار است
 در دست تو با فر دم جز غبار است

گر صد هزار عهد کند با تو روزگار
 و ز جام روزگار که نوشید شریقی
 طبع رفقا ز رخسان نعیم و ناز
 کار جهان چو زلف تبار کور خوار است

تو بنگر خجبت که تو به شوی شست
 بدستی ز گیس خامم آرزوست
 فتنه نشان جادو پیام آرزوست
 پروانه دار سوخته هموارم آرزوست
 بیکره بکوی وصل تو دو پیام آرزوست
 با مصطفای حسن من ان خامم آرزوست
 ای شاه باره که یک با هم آرزوست
 بچران و چشم بسته بردارم آرزوست
 از مگر تو به کردم و مکارم آرزوست
 از گلشن وصال تو یک خامم آرزوست
 زان شعله درخت زان نام آرزوست
 اندر بهشت زفته و دیدارم آرزوست
 غیر از نشان ز ما میر و شکار نیست
 کاینجا همه بجز کف و نقش نگار نیست
 کاتش همیشه بی تفت رود و بخار نیست
 در راه بزم خاصیت که چنین آید
 مری کوش عشق زان نیز فاعده است
 دست دمان بشوی که هنگام مایه است
 داد از خدای خواه که انجام دیده است
 آفرین شامی و دنیا عشق میکند است
 آن سو که جفرت خرافات فاسد است
 مغرور تا نگردی کان تنوار است
 کورا هزار گونه صداع و غمار است
 یک لقمه نداد که آن ناگوار است
 براسپ استقامت یک تن سوار است

از انقطاع روح مخور غصه پیشتر
 در آن دل که خار یافت بر آن تقا
 در قصد یادگار کنی وقت خفت
 مآذره ایم در حالت سزای است
 تا آنکه هست دیده عشاق اطرا
 گر میکشی لب تیرز که میکشی بلطف
 تا فیه سان مبر تو آید به ایم رس
 سیمی بسوی کبک و صلح نمودن
 مارا کنار گیر ترا خود کنار نیست
 زان شب که ماه خویش ز تو می شکست
 تا کار و بار عشق هوای تو دیدیم
 مرغان جسته ایم ز صدام مردود
 گفتیم که تا تو انم در بخوم از فر
 کارم بیک دم آمد از در جفا
 تا گذری ز راحت بیخ تو باز خویش
 تیرز سرگشت انوار شمس من
 اگر تو هست تقایی زخ تو ترش چرا
 علی الخصوص شرابی که اولیا شوند
 طهارتیت ز غم باوه شلوب ظهور
 چو جوش دیدی مید آنکه آتیت نما
 بهای باد من المومنین انفسم
 ایت عند ربی نام آن جهاب
 اگر ز عشق عدو جی صلاح محض است
 کسی که در تن او خون و مهر باوه است
 طیب عشق تیرز و گلوی ز بجران

جانیت پای بندت آفریند
 با اهل این زمانه محب و جرات

آنرا که عسل دو چنان و شکر شد
 در عالم خراب چون سیکو نگه کنی

مضارع مثنوی از خرب کفون

پیوسته در هوای تو بودن هوای ما
 پیوسته در دهر بزرگ و نوای ما
 ما بنده ایم رای تو عین ضای ما
 دوران چرخ تابع فرمان وای ما

تا کوئی تست سجده گسی با برستی
 از خستگان با دیه شوق زخ متا
 منم جان قشمت و گدایت
 هر که با رسید شد و عاقبت زما

مضارع مثنوی از خرب کفون

عاشق نواختن خند رایج نکایت
 چون چرخ بقرار کسی را قرار نیست
 مارا تحریست که با کار کار نیست
 و ایت دام تو که از آن سو مطا
 گفتا بگیر من که که اعتد نیست
 هنگام مردوست زمان عفت نیست
 سوی مقربان صالح گذار نیست
 بحر محبت مثنوی مقصود تقطیع مفاصل
 برون شیشه ز حال درون شیشه گوا
 که جوشش تو مشن ز لطف خدا
 دوران در مانع که باوه است با غم زجا
 خودش میدی مید آنکه شله سودا
 هوای نفس جان گرهات بیع سرا
 نشان طبع میقی هم از میر است

بیدوبی کنای نامی تو در کنار
 جز فیض جبه فضل تو مارا امید نیست
 یک میرو نما که ترا او اسیر نیست
 آمد رسول عشق تو چون باقی جبه
 گفتم بهانه نیست تو خود جان من
 گفتا که حال خویش فراموش کن
 آبی زین زمین می نشان بجای

مضارع مثنوی از خرب کفون

پدید باشد مستی میان صد هشی
 کسی که شب بخرابات قاب سین
 خمر شراب میان هزار خنب اگر
 با آنکه کس فروشی شراب که دهر
 هوای نفس را که روی عوفن رس
 مدام مست تجلی است شمس تیرزی

بیدوبی کنای نامی تو در کنار
 جز فیض جبه فضل تو مارا امید نیست
 یک میرو نما که ترا او اسیر نیست
 آمد رسول عشق تو چون باقی جبه
 گفتم بهانه نیست تو خود جان من
 گفتا که حال خویش فراموش کن
 آبی زین زمین می نشان بجای

مضارع مثنوی از خرب کفون

اگر خراب بود همچو همیشه سزا
 چنین طلبی که دید و چنین صدیک

کسی که چشمه با زهر در تنش جوشد
 امیر حیاست ازین چه غم دارد

مقا برای مردن تن سوگد است
 بهتر ز عدل خلق من سب کاست
 چون نام نیک دور و جهان با کاست
 قبله نمای اهل اربوت سزای است
 از سر کشی اگر ز مهرت نمای است
 تشریف هتاشام مقه گدای است
 بگیا شد ز خویش بر آن کاشای است
 چون دید مرده را قدش ز صفای است
 ای بجز بگردان که ترا خود کنار نیست
 جز گوهر شمای تو مارا اشارت نیست
 یک شیر و نما که ترا او شکار نیست
 با جام باوه که مر آنرا خار نیست
 پذیر عذر بنده اگر ز ارادت نیست
 زیرا که عاشقان با هیچ اختیار نیست
 جز باه عشق هر چه بود جز غبار نیست
 جانم بنیر عشق زخش اختیار نیست
 ز رنگ بوی زخ و فتادان چپ است
 درون دیده پر نور او خار لغات
 بگفت آفت بچوش و بنخله پید است
 که جبه برود صد من شکر نقد است
 گو چنین که بران کرد این رفیع است
 دو چشم ز گس مستش برین تهنیه است
 خیال او بی با خراب است چرات
 اگر چه زهر پای خور و شفا دور است
 درین می توانم شناس گختن است

گیر و امن عشق و مباحش بند جان
 دلم بر بست ولی برودان مغفالت
 چو باگ می شنوی بانگ آن کلید
 بگو قضاست چه چاره گزیر هم قضا
 برات عاشق نوکن سید روز برات
 برات و قدر خیالت عید صیبت
 طیور تعره ارنی بی زنده سپرا
 چو طوطیان خبر قندوت آورد
 زلا مکان بر سیدت حور سوی مکان
 باغ آبی و قیامت بدین شرح بیان
 بیا که عاشق با مست نماند خزان
 میان روز شتر چون که بنباره رود
 بیا پیش من آنا پیش تو گویم
 عجب مدام تا کس که ماه را دید
 سر بریده نگر در میان خون غلطان
 کسی که چهره دل و بیاد است اهل خرد
 خموش باش گور از گزرد داری
 بنخند بر همه عالم که جای خنده تراست
 فتد بپای تو دولت نهد پیش تو سز
 برون و دید ز گلشن جواب سجده کنان
 پس آدمی دیری جمع گشت برین
 ترا سد طرب شادی اندین عالم
 نآب و موج ز بجزرت تا بش خور
 بر آنکه جنس همیشه بسوی جنس رود
 خدای نورد و صدر از ارگه خلقت

همه جهان ز گلستان عشق بندگیست
 کلید قفل بر بست که هم بست خداست
 ز گوش بند برین کن گوش تو شنود
 که دفع خون قضا هم کمال طاعت قضا

خری بود که درین باغ او چو جوی
 کلید های زبان و کلید های جهان
 پذیر پند سانی و ذل نفس گزین
 ز عشق مغز آفاق شمس تیریز

مجتبت تممن مخبون مقصور

چو این آن بود هست نوبت حسرت
 که طور یافت ز مع و کلیم جان بقیا
 ز دشت و کوه پروید صد هزار نیا
 ز بی جهت بر سید خلد سوی جات
 که رعد نفوسه صد آمد و نشو جیات

بیانهای حقاوق برات دوست رسید
 ووشا و دست عروسان باغ را از روی
 بیا که نور سموات خاک را آراست
 جهان پر از خضر سبز پوش و آبی
 اذان فاخته دیدی قامت اشما

مجتبت تممن مخبون مقصور

هر آنکه گوید که گوید آنکه نایبناست
 که از دلمان لب من پری می آید
 چو آفتاب در آتش چو چرخ بی سز
 دومی قرار ندارد مگر سر بر جات
 کسی که قامت او دیدم و کمال صفات
 ز ما خرد مطلب تا پری ما با جات

بگر و عاشق که صد هزار خام بود
 کسی عاشق روی پری ز می باشد
 چو آفتاب چه ماه است آن سحر بی تن
 برین بساط خرد را اگر خرد بودی
 درین چنین نظری کن ز بخت آن بیا
 ر بود مغز آفاق شمس تیریز

مجتبت تممن مخبون مقصور

که آدمی دیری در ره توبی سر و پا
 که چه بسیار سعادت که اصل جات گما
 بدو ز شوق نشا نما که این چه جاست
 که آسمان زمین تو زنده بر جات
 ز خاک جزو زمین است نه ساز جات
 که ز باغ طالب باغ و بهار فیت جات
 که خلق و خلقت هر یک از تو نشین جات

پریر جهان این عشق سوی گلشن رفت
 چو اهل دل ز دم قصد تو بشنیدند
 جنات نیز شکر در پا شنی دارد
 و چشم تن چو چرخ غمزه نور بفرود بان
 هر آنچه طالبی فی جهان بدان خود را
 کجا پذیرد و چون پند موس را
 خاک کسی که ز تو شکر نصیب پایش

چو را گوی که خیل خزان همه بچراست
 اگر بیایی صد آنکه عشق قفل کشت
 که فل نفس من راه غنمت و ناست
 هزار غلطه و گوش زهر زهر است
 زکات لعل و اکرم سیدت زکات
 ز تخمه بند زستان شکوفه یافت نجات
 ذنات در کبکشا و در حرا بی یافت نجات
 شگوفه نو جفت و دخت چون شکات
 که جوش کرد و دخت و نبات از آب حیات
 خموش کن که سخن شهر نیست وقت صلوات
 بدانکه مست تجلی باه را از ماست
 مراد و چشم به بندگی بگو میت که گما
 ترا ده است در آدم نه مادرش محبت
 که روز تو متقلب درین نشیب و علالت
 بیامدی بگفتی که او چه کار از فرات
 که روی زرد دل زده و ذراع آن سیات
 خرد و حلقه منفرم که تخت حلقه با
 که بنده قدر او بروی هست هر که در است
 ترا ندید بگلشن دمی نشست و بجات
 ز جمله نعره برآه که دست دلبر است
 ز بی خاک در و صد هزار گنج و جات
 چراغ اگر چه زلیخیت نورش از کلمات
 ز رحمت تو که در بی است گوهر پیداست
 که میل آن گوهر است میل این بجات
 خاک کسی که در از جانا نصیب و جات

کلیات

هر آن یگانگانه صفدر گزینی در هم گزید
میوه کون مکانست مکان برین
تغاباد و سفر کرد شمس تیر زری
بمق آنکه درین دل بجز ولای نیست
دفا مباد امیدم اگر غیر تو است
تضای نیارم کردن دمی که تیر گزید
بلرز بر خود تا بر تو و گیان لرزید
کدام حسن و جالی که آن عکس تو است
ترا که طائر قدسی مقید تو است
بحال خود نظری کن روی اسکل
بانظام امور صورت شود قانع
بکام اگر نه سد کس از اتباع هوا
خوش شمس دل از قید آرزو برید
جهان و کار جهان بر سر اگر باد است
ز باد بود لب جنس او نه موی
بود بادوم عیسی و دعای عزیز
ز بیم باد جهان همچو برگ می لرزد
تو با جنب نشوی گر کنم بسی فریاد
کسی که مغز تیر شمس برین باد
چه گوهری که کسی را بگفت بی گوشت
میان موج حوادث هر آنکه است
چه پنج ست ششی که رخ تراست
مبارکست هوای بر همه مرغان
کما نیست شتا و شتا گران ترا
دلی که نیست نشد روی مکان

ز لاف نفسی بپوشش که در اصل است
حیات حریفانست هم از آن بالا

برون زده و شیبست زوزنال و درین
درین مرغ و مکان که قاصبت

خلاصه و در جهانست در قدم کنایت
بر لیل گوهر فزات و صفات او درین

محبت شمس محبوب مقصود

دلی او نشوم کوز اولیای تو نیست
خراب باد و وجودم اگر بر بی تو نیست
ولی چه چاره که مقدر جز تضای تو نیست
بجان تو که ترا دشمنی در ای تو نیست

مباد جانم بیغم اگر فدای تو نیست
رضامه که دلم کام دشمنان کرد
ولا باز تو جان را بر چه میلزنی
کریم با کریم شمس شاه تیر زری

بگو مرا که تو خوشید را چه روی تو نیست
مباد چشم روشن اگر تضای تو نیست
به بین کلام دل من بجز تضای تو نیست
بهل که تا برود جهان چه شد خدای تو نیست
کدام شاه که مستغنی از عطای تو نیست
کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست

محبت شمس محبوب مقصود

چه جای تربیت خاکن و عورت است
بجز خویش فراغت که کار به است
نظر جو اهل بصیرت عجب آنجا است
چو بر هوا قدمی می نهی همه کاست

سپاسش قانع بگذر ازین تا زل دون
خلاصش طلب کن بقید خلق کوش
نبول خلق مجبوری طلب کون شمت
تبدلت تو بتسل ترا بحق معل

که در بودای ملک نه جای است
درست نیست سپهری و ایست
بجز فریب زدانه که زیر او است
بما سواه شود لغت کما صناست
که گفت و گوی جو در نشان سر است

محبت شمس محبوب مقصود

چرا ز باد مکافات داد و سید است
که از برای نصیحت نسانه شان باد
عنایت انلی بد که نور است
در و ن ما و نمائی که منع پولاد است
که اندرون دلم موجهای فریاد است

بیاد بود محمد مگر که چون باقیمت
چنین ثبات و بقا با در آنجا باشد
اگر چه باد سخن گذر و سخن قیامت
کسی که بود بجز باد و در جهان نشاست
اگر تو بجز به بینی و موج بر تو زرد

که بشد شد و بخواه نخت نیادت
درین ثبات که که قاف کتر احاطت
اگر چه باد صبا بگذر و چمن شاد است
کسی که ننگد زانکه که بفریاد است
یقین شود که نه باد است ملک آباد
کجا مقید تقلید و کفر و ایماد است

محبت شمس محبوب مقصود

جان چه دارد و گفت که آن عطای تو نیست
باشتا نه ره چونکه اشکامی تو نیست
چه خوش تقاب بود آنکس بی تقاب تو نیست
چه نامبارک مرغی که در ده پای تو نیست
کدام ذره که سرگشته شتای تو نیست
در کاسانش جهان بگو که جالی تو نیست

سزای آنکه زید بسوخ تو زین تیر است
بقا ندارد عالم و اگر بقا دارد
نثار پای تو خواهم بهزنی از جان
نذخم تو که گزیم که سر و دعام بود
نظیر آنکه نظامی به نظر میگوید
جهان خور آفاق شاه شمس که درین

سزای بنده مگر چنان سزای تو نیست
قماش گیر چو در محرم تقاب تو نیست
که خاک بر سر جانی که خاک پای تو نیست
دلی که سوخته آتش بلای تو نیست
بناکمن که مرا طاعت بخاشی تو نیست
کدام شاه که از جان کل گدای تو نیست